

مهرداد امیررحیمی

اشک خدایان

مهرداد امیررحیمی

Holy Tear

اشک خدایان



ایراکاس خداوند کوه‌ها در حال شنا در دریاچه جاودانگی بود که ماکوئا خبر تشکیل مجمع فوق‌العاده را به او رساند، اندام زیبا و تنومند ایراکاس آن‌چنان تحسین برانگیز بود که ماکوئا لحظه‌ای از او چشم برنمی‌داشت و تنها زمانی دریاچه و ایراکاس را ترک گفت که او لباس به تن کرد. پیراتوس در کاخ خود و در آغوش موژیلا، الهه زیبایی آرمیده بود. ماکوئا وارد اتاق خواب او شد و پیام را رساند، تنها چیزی که می‌توانست ماکوئا را وادار کند در چنین شرایطی پا به خوابگاه پیراتوس بگذارد فرمان صریح آریاتاس، خدای خدایان بود...

به نام خدا
خدای خدایان


اشک
خدایان
Holy Tear
مهرداد امیررحیمی

سرشناسه: امیررحیمی، مهرداد- ۱۳۴۵
عنوان و نام پدیدآور: اشک خدایان /نویسنده مهرداد امیررحیمی
وضعیت ویراست: ویراست ۱
مشخصات نشر: تهران، مهرداد امیررحیمی، ۱۳۹۲.
شابک: ۹-۱۵۷۱-۰۴-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۷ ۵ الف ۸۳۴۶۱۶م/PIR۷۹۵۳
رده‌بندی دیوئی: ۳/۶۲فا۸
شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۹۶۵۸۴

اشک خدایان

مهرداد امیررحیمی
چاپ اول، ۱۰۰۰ نسخه، مهرماه ۱۳۹۲
ناشر: مهرداد امیررحیمی (ناشر مولف)
شابک: ۹-۱۵۷۱-۰۴-۹۶۴-۹۷۸
پست الکترونیکی: mehrdadamirrahimi@yahoo.com



تقدیم به رب‌النوع
آزادی و آزاداندیشی

مقدمه

تاریخ بشری همگام با شکل‌گیری و اضمحلال تمدن‌های مختلف باورها و اعتقادات مذهبی بسیار گوناگون و متنوعی را تجربه کرده است که بسیاری از آن‌ها پس از دوره‌ای کوتاه به طور کامل به دست فراموشی سپرده شده‌اند و در حال حاضر تنها در صفحات کتاب‌های تاریخ و در قالب داستان و افسانه با ما هستند و برخی دیگر تا امروز باقی مانده‌اند.

اما بی‌گمان آثار یکایک آن‌ها به طور مستقیم یا غیرمستقیم در زندگی و سیر تمدن بشری تاثیرگذار بوده است.

یکی از اصلی‌ترین دلایل تنوع گسترده اعتقادات و باورهای مذهبی در بین ملل مختلف نیاز انسان به شناخت و درک خالق هستی است، جست‌وجویی بی‌پایان با قدمتی برابر با ظهور انسان که ریشه در اعماق وجود آدمی دارد.

جست‌وجو برای یافتن پاسخ سوال‌هایی چون:
آفریننده من کیست؟
آیا جهان با همه عظمتش در یک زمان خلق گردیده؟
آیا تنها یک آفریننده در جهان وجود دارد؟
و سوال‌های بسیار دیگری از این دست که در تمامی طول تاریخ بشری دغدغه اصلی انسان بوده است، شیفتگی همراه با سردرگمی به دنبال شناخت و درک آفریننده که در بسیاری از موارد موجب گمراهی و دور شدن انسان از مسیر اصلی گردیده است.
هوش سرشار و تخیل قوی انسان یعنی دو خصیصه‌ای که او را از دیگر موجودات متمایز می‌گرداند در اینجا نیز به یاری او آمده و او را قادر می‌سازد تا برای رسیدن به آرامشی نسبی هرچند به طور موقت پاسخ‌هایی مجازی برای خود خلق کند.
بدین ترتیب، دوره‌ای با نسبت‌دادن هر یک از نیروها و قدرت‌های طبیعت به خدایانی ساکن در آسمان با ظاهری انسانی.
زمانی با پرستش خورشید و ماه و آتش...
و در جایی دیگر با تراشیدن سنگ و چوب و خلق بت‌هایی ساخته و پرداخته هنر و خلاقیت خویش و پرستش آن‌ها به عنوان خالق در پی رسیدن به آرامش درونی است.
اما صفحات کتاب تاریخ گواه این مطلب است که انسان در عمل هیچ‌گاه دست از جست‌وجو برنداشته و نخواهد داشت و در هر زمان، هر کجا و در برخورد با هر پدیده‌ای به دنبال فهم بهتر و درک دقیق‌تر اسرار و رموز هستی و آفریننده آن است.
شاید به این خاطر که هیچ‌گاه پاسخ‌های مجازی خود ساخته‌اش آرامش درونی واقعی را برای او به ارمغان نیاورده و با گذشت زمان به این نتیجه رسیده است که باز هم به بی‌راهه رفته، مسیری غلط را برگزیده و در جایی اشتباه به دنبال پاسخ

بوده است.

آن‌چه مسلم است جست‌وجو برای یافتن پاسخ این سوالات بدون تکیه بر فطرت انسان به منزله گام نهادن در جاده‌ای است که یک طرف آن شک است و طرف دیگر یقین، لاجرم هر از چند گاهی به سمتی سوق پیدا خواهیم کرد و این عاقبتی است که انسان امروزی به آن مبتلا گردیده و بی‌شک اصلی‌ترین دلیل این حقیقت که علی‌رغم پیشرفت روزافزون بشر در تمامی علوم و حوزه‌ها با نهایت تعجب و تأسف بسیاری از متفکران معاصر مقصد نهایی روند حرکت تمدن بشری را نابودی مطلق آن می‌دانند نیز همین است.

چهره‌ای که این گروه از متفکران از دنیای فردای امروزی برایمان ترسیم می‌کنند، چهره‌ای است بسیار زشت، مملو از پلیدی و در یک کلام آن‌چه شایسته انسان و انسانیت نیست، چهره‌ای که در نهایت تصویری از نابودی انسان بر روی زمین را به نمایش می‌گذارد.

در این داستان سخن ما نه از فردای امروز که از فردای فردای امروزمان است، روزهایی که انسان پس از تجربه تلخ خود از دنیای امروز علی‌رغم توانایی بالا و در دست داشتن تکنولوژی بسیار پیشرفته برای ساخت مجدد دنیایی مدرن به گذشته خود باز می‌گردد و با بازسازی تمدن‌های کهن به دنبال راه حل می‌گردد.

روزهایی که انسان در زمینه دستاوردهای علوم تجربی، فناوری و تکنولوژی پیشرفته مرزی برای خود نمی‌شناسد، تمامی دیوارها و حصارهای طبیعت را پشت سر گذاشته و به جایی رسیده است که با الگوبرداری از جزییات حیات بر روی سیاره زمین برای خود زمین می‌سازد و در آن طبیعت می‌آفریند.

اما، شگفت آن‌که باز هم در پی یافتن پاسخ سوالات خود است، همان سوال‌های قدیمی!

گویی می‌پندارد با طی کردن دوباره راهی که قبلا پیموده می‌تواند فضای زندگی خود را با آن‌چه امروز هست، متفاوت کرده و از این طریق بستری مناسب برای رشد و اعتلای توانایی‌ها و شایستگی‌های انسانی خویش فراهم آورد.

پس گزیده‌ای از همنوعان خود را بر روی زمینی ساخته دست بشر سکنی می‌دهد و از این راه در حقیقت شانسی دوباره به خود می‌دهد، با این امید که فردایش فردایی باشد متفاوت از امروز.
و اما...
پس از نابودی کامل تمدن بشری بر روی سیاره زمین هشت هزار و هشتصد و هشتاد و هشت انسان بازمانده از نسل بشر که هنگام نابودی زمین در دو پایگاه فضایی زندگی می‌کردند با الگوبرداری از تمامی جزییات حیات بر روی زمین پایگاهی فضایی بنا نهادند که به یاد انسان‌های از دست رفته و به یاد زمین مهد اولیه تمدن‌های بشری با همان نام یعنی «زمین» نام‌گذاری شد.
گذشت قرن‌ها و مرور زمان نام و یاد زمین واقعی را از یادها زدود و آن‌چه باقی ماند زمین واقعی قلمداد گردید.

فصل اول

مجمع خدایان

کهکشان مالیوار | منظومه سیکاروس

زمین | سرزمین ایروانا

سال هشت هزار و هشت صد و هشتاد و هشت

ایراکاس خداوند کوه‌ها در حال شنا در دریاچه جاودانگی بود که ماکوئا خبر تشکیل مجمع فوق‌العاده را به او رساند، اندام زیبا و تنومند ایراکاس آن چنان تحسین‌برانگیز بود که ماکوئا لحظه‌ای از او چشم برنمی‌داشت و تنها زمانی دریاچه و ایراکاس را ترک گفت که او لباس بتن کرد.

پیراتوس خداوند دریاها در کاخ خود و در آغوش موژیلا الهه زیبایی آرمیده بود. ماکوئا وارد اتاق خواب او شد و پیام را رساند، تنها چیزی که می‌توانست ماکوئا را وادار کند در چنین شرایطی پا به خوابگاه پیراتوس بگذارد فرمان صریح خدای خدایان، آریاتاس بود.

پیراتوس به محض دیدن ماکوئا، خداوند بادها دانست که اتفاقی خاص و یا فرمان آریاتاس او را بدان‌جا کشانده و بی‌شک خبری بسیار مهم در میان است چراکه برپایی مجمع فوق‌العاده در کاخ آریاتاس اتفاقی بود بسیار نادر که تنها در مواقع اضطراری به وقوع می‌پیوست پس بر عصبانیت خویش فایق آمد و فرمان را اطاعت کرد.

الهه زیبایی، موژیلا نیز که کاملاً برهنه بر روی تخت مجلل پیراتوس آرمیده بود ابتدا به دلیل حضور نابهنگام ماکوئا در اتاق کمی عصبانی شد اما پس از دانستن این‌که ماکوئا حامل پیامی ویژه از طرف آریاتاس برای تمامی خدایان است، بر خود مسلط شد و لبخندی به لب آورد، ماکوئا با تشریفات ویژه و با لحنی کاملا رسمی متن پیام را خواند و پس از آن که از حضور بی‌موقع خود در خلوت ایشان عذرخواهی کرد و با آنان وداع کرد. زمانی‌که ماکوئا کاخ پیراتوس را ترک می‌گفت، موژیلا و پیراتوس با عجله لباس می‌پوشیدند و خود را برای حضور در مجمع آماده می‌کردند.

موژیلا: پیراتوس چه می‌گویی، به نظر تو چه اتفاق مهمی می‌تواند رخ داده باشد که آریاتاس این گونه شتابان به دنبال خدایان فرستاده؟

پیراتوس: محبوب همیشگی پیراتوس، موژیلای عزیز، به درستی نمی‌دانم چه اتفاقی پیش آمده، اما هرچه هست موضوع بسیار مهمی است.

موژیلا: درست است پیراتوس، احضار خدایان و مهم‌تر از آن تشکیل مجمع فوق‌العاده نشانگر حساسیت مساله است.
پیراتوس: آری، ماکوئا آن چنان با عجله ما را ترک گفت که مجال نیافتم از جزییات مساله بپرسم.
موژیلا: آری، همه می‌دانند که ماکوئا هم‌چون بادهای تحت فرمانش چالاک است و تیزپا.
موژیلا بعد از گفتن این حرف با شیطنت خاصی ادای حرکات تند و چالاک ماکوئا را درآورد که موجب شد هر دوی آن‌ها با صدای بلند قاه‌قاه بخندند و پس از کمی معاشقه آماده ترک کاخ شدند تا به موقع در مجمع حضور یابند.
ماکوئا پس از رساندن پیام به ایراکاس، خداوند کوه‌ها، پیراتوس خداوند دریاها و موژیلا، الهه زیبایی راهی اقامتگاه سیروانا خداوند قدرت شد.
سینه برآمده، بازوان ستبر و ابروان همیشه در هم سیروانا همواره موجب هراس ماکوئا می‌گردید اما چاره‌ای نبود، فرمان آریاتاس باید اجرا می‌شد.
ماکوئا به محض دیدن سیروانا بدون حاشیه فرمان آریاتاس را به او ابلاغ کرد و به بهانه این‌که باید هر چه زودتر دیگر خدایان را نیز از پیام مطلع کند، او را ترک گفت.
سیروانا پس از آن‌که ماکوئا او را ترک گفت شروع کرد به قدم‌زدن و تفکر پیرامون مساله و تلاش فراوان کرد که با رجوع به اتفاقات گذشته در زمینه دلیل احضار خدایان از طرف آریاتاس و تشکیل مجمع فوق‌العاده به نکاتی برسد و این گونه قبل از حضور در مجمع بتواند اطلاعات بهتری در دست داشته باشد و راه کارهای مناسب‌تری نیز ارایه کند اما هر چه بیش‌تر فکر می‌کرد، کم‌تر می‌فهمید، هیچ مورد خاصی وجود نداشت که دلیل این همه تعجیل و حساسیت باشد.
ماتیلا، الهه شهوت، با دیدن ماکوئا لبخندی زد و او را در آغوش گرفت، ماکوئا احساس می‌کرد به گویی آتشین تبدیل گشته پس به آرامی سعی کرد با حرکتی ظریف که موجب ناراحتی ماتیلا نشود خود را از آغوش او بیرون بکشد.

پس از رهایی درحالی که سر به زیر افکنده بود نفس عمیقی کشید و پیام آریاتاس را با احترام فراوان ابلاغ کرد و ماتیلا را نیز هم‌چون دیگر خدایان به طور رسمی به حضور در مجمع فرا خواند.

ماتیلا: ماکوئای عزیز، تو پیک مخصوص آریاتاس خدای خدایان هستی و همواره از جزییات اخبار و پیام‌ها آگاهی داری، پس به ماتیلا بگو هر آن‌چه را که می‌دانی.

ماکوئا: ماتیلای زیبا، به آسمان‌ها سوگند که از دلیل گردهمایی و این همه تعجیل در احضار خدایان هیچ نمی‌دانم اما بی‌شک اتفاقی مهم پیش آمده چرا که سرورم آریاتاس بسیار نگران بود و خشمگین.

ماتیلا زیر لب تکرار کرد: «اتفاقی مهم، آری، اتفاقی مهم».

ماکوئا بعد از رساندن پیام به یکایک خدایان خسته اما با خاطری آسوده نزد آریاتاس که با نگرانی در یکی از تالارهای کاخ باشکوهش قدم می‌زد، بازگشت و پایان موفقیت‌آمیز ماموریتش را اعلام کرد و با احترام فراوان عقب عقب از حضورش مرخص شد.

آریاتاس با چهره‌ای درهم که نشان از آشفتگی درونیش داشت، قدم می‌زد، درحالی که از شدت عصبانیت در حال انفجار بود و هر چند قدم یک‌بار زیر لب غرشی می‌کرد که ستون‌های قطور، بلند و زیبای کاخش را می‌لرزاند، درکاخ هیچ‌کس نمی‌دانست علت این همه نگرانی و عصبانیت چیست.

کاخ آریاتاس که بر بلندترین نقطه آسمان جای داشت، کاخی بود از جنس مرمر که چونان نگینی درخشنده بر تارک آسمان می‌درخشید.

نود و نه ستون بلورین دور تا دور آن را فرا گرفته بودند که روزها اشعه آفتاب و شب‌ها نور ماهتاب را به اتاق‌ها و سالن‌های کاخ منعکس می‌کردند و از بازتا ب آن رنگین کمانی افسانه‌ای در تمامی پهنه آسمان نقش می‌بست.

کاخ دارای نود و نه تالار بود؛ یک سالن مخصوص نیز درست در مرکز کاخ وجود داشت که همواره در آن قفل بود و تنها زمانی گشوده می‌شد که مجمع خدایان

برگزار می‌گردید.
خدایان می‌گفتند اگر جهان را پیکری و آسمان را سرش بپنداریم، کاخ آریاتاس هم‌چون تاجی بر آن سر خواهد بود و به همین خاطر آن را «آسمان تاج» می‌نامیدند.
در محوطه خارجی کاخ بلوایی عجیب به پا بود، اریکه خدایان یکی پس از دیگری وارد می‌شد و نگهبانان با تشریفات خاص و احترام فراوان خدایان را به سالن مجمع راهنمایی می‌کردند.
آریاتاس تمام مدت قدم می‌زد ولی آن‌قدر خشمگین بود که گذشت زمان را احساس نمی‌کرد تا این‌که در تالار باز شد و هاریاس، فرمانده گارد خبر ورود و حضور تمامی خدایان را به او داد و اعلام کرد که اعضای مجمع در انتظار جلوس وی هستند تا به طور رسمی کار خود را آغاز کرده و به شور بنشینند.
هاریاس در مقام فرماندهی گارد مخصوص آریاتاس در قصر «آسمان تاج» شخصاً با نهایت احترام و رعایت کلیه القاب و عناوین حضور و ورود یکایک خدایان را به تالار با صدای بلند اعلام می‌کرد.

واراما: خداوند جنگ

ویدائو: خداوند ابرها

ایراکاس: خداوند کوه‌ها

موژیلا: الهه زیبایی

پیراتوس: خداوند دریاها

سیروانا: خداوند قدرت

داویلا: خداوند پلیدی

ماتیلا: الهه شهوت

سابارو: خداوند شجاعت

ویتاما: خداوند طبیعت

آریتیا: الهه هنر

پریگیا: الهه زایش و باروری

ناکوتا: خداوند خشم و شقاوت

یاسوئه: خداوند کینه و نفرت

کاندیسیا: الهه مهر و محبت

ماکوئا: خداوند بادها

شامیرا: الهه غم و شادی

تیرانا: خداوند زمان

پوگارا: خداوند علم و دانش

مایریس: خداوند تفکر

راتینا: الهه خورشید

مانتیمو: الهه ماه

هاریاس هنگام ورود آخرین مهمان به تالار به رسم احترام تعظیم بلند بالایی کرد و با لحنی خاص و صدایی بلندتر از قبل که موجب شد تمامی حضار به سمت دروازه ورودی روی برگردانند، اعلام کرد و...

لاویا: الهه عشق

پس از ورود لاویا به تالار دروازه ورودی آسمان تاج بسته شد، با اشاره هاریاس نگهبانان گارد ویژه قصر داخل و خارج سالن اصلی جای گرفتند.

مجمع مثل همیشه رأس ساعت دوازده شب با ورود آریاتاس به تالار رسمیت پیدا کرد، پس از جلوس او بر تخت مخصوص، خدایان هر یک بر روی صندلی‌های خاص خود نشستند.

سکوتی سنگین بر جمع مستولی شد، همگی منتظر بودند تا آریاتاس امر به آغاز صحبت کند، کنجکاوی همه خدایان را در فکر فرو برده بود، آریاتاس با دست اشاره‌ای به خداوند جنگ واراما کرد که به معنی اجازه صحبت بود.

واراما پس از آن‌که با سر به آریاتاس ادای احترام کرد از جای خود برخاست و در حالی که قبضه شمشیر افسانه‌ای خود را در دست می‌فشرد، شروع کرد به قدم‌زدن

در تالار.
قامت بلند، سینه ستبر، عضلات ورزیده و در یک کلام صلابت و اقتدار او همگان را مسحور و مبهوت می‌کرد، با قدم‌های سنگین و وزین راه می‌رفت، صدای مهمیز چکمه‌هایش، خش‌خش نیام شمشیر با ردایش و جرینگ‌جرینگ زرهی که به تن داشت، تنها صدایی بود که سکوت تالار را در هم می‌شکست.
زرهی بسیار زیبا و باشکوه از جنس فولاد آب‌دیده به تن داشت که بر روی آن تصویر دو شیر در حال نزاع که با طلا و نقره حکاکی شده بود به چشم می‌خورد، یکی از دو شیر چشمانی از جنس یاقوت و دیگری چشمانی از جنس زمرد داشت، تلألو نور در این سنگ‌های زیبا آن‌قدر خیره‌کننده بود که چشم خدایان آسمان را نیز مجذوب خود می‌کرد.
به نظر می‌رسید که حتی آریاتاس هم مسحور وقار و شکوه او شده بود، موژیلا الهه زیبایی لحظه‌ای از او چشم بر نمی‌داشت.
دقایقی به همین شکل در سکوت گذشت تا سرانجام واراما لب به سخن باز کرد، شمرده و سنگین این گونه آغاز کرد.
واراما: جنگ در پیش است...
هیاهویی در جمع افتاد، واراما به اطراف و خدایان نگاهی کرد و پس از لحظاتی بی‌توجه به صحبت‌های آنان با وقاری خاص بر روی صندلی خود نشست، این حرکت او به این معنی بود که تمایلی به ادامه صحبت ندارد.
ویدائو، خداوند ابرها: چه کسی می‌تواند خدایان را به هراس اندازد، ترس برای ما خدایان بی‌معنی است، چه چیز یا چه کسی می‌تواند برای صاحبان آسمان خطری محسوب شود، وارامای عزیز، بی‌شک مزاح می‌کنی.
سیروانا: من هم با ویدائو هم عقیده‌ام، به واقع کیست که بتواند برای ما خطری محسوب شود، زمین و زمان، ابرها و کوه‌ها، آب‌ها و دشت‌ها، همه و همه تحت سلطه ما هستند، این ما هستیم که گرداننده زمین و زمانیم، ما روز را شب می‌کنیم و شب را روز، قدرت، شجاعت و در یک کلام همه چیز در دستان ماست، نه واراما

این ممکن نیست.
سابارو، خداوند شجاعت: همه ما می‌دانیم که تو، واراما، خداوندگار جنگ، هزاران هزار جنگ را تجربه کرده‌ای و من همواره در تمامی این جنگ‌ها شانه به شانه کنار تو بوده‌ام، اما در تمامی آن‌ها خود ما بودیم که شعله جنگ را برافروختیم، خود ما آغازشان کردیم، اداره کردیم و پایانشان دادیم، ما انگیزه جنگ‌های خونین و قتل و عام‌های مخوف و وحشتناک را در ذهن موجوداتی چون انسان کاشتیم، ما علت ساختیم، برای آغاز جنگ و پایان آن، حال چگونه انتظار داری که باور کنیم خود جنگی در پیش داریم.
پیراتوس، خداوند دریاها: شاید بهتر باشد اجازه دهیم واراما کلام خود را به پایان برساند، ما هنوز هیچ چیز نمی‌دانیم، واراما فقط گفت «جنگ در پیش داریم» با چه کسی یا چه چیز هنوز نمی‌دانیم.
واراما تمام مدت سر به زیر داشت و ساکت و آرام بر جای خود نشسته بود، بعد از تمام‌شدن حرف پیراتوس باری دیگر از جای برخاست و شروع به صحبت کرد.
واراما: انسانی ما را به جنگ دعوت کرده است.
این جمله واراما هم‌چون انفجاری در مجمع خدایان بود، بعضی از آنان آن‌چنان خشم گرفتند که چونان کوه آتشفشان آتش از خود می‌پراکندند، برخی دیگر قاه‌قاه می‌خندیدند که مشخص نبود خنده‌ای از روی خشم بود یا ناباوری و یا تعجب، به هرحال دقایقی به همین منوال گذشت تا آن که لاویا لب به سخن گشود، به محض آغاز کلام از طرف او تمامی مجمع ساکت شد تا به حرف‌های لاویا گوش فرا دهند، کلام لاویا آن چنان دلچسب و دلنشین بود که خدایان را نیز مسحور می‌کرد، پس ساکت شدند و گوش فرا دادند.
لاویا، الهه عشق: وارامای عزیز درست شنیدم؟ انسانی، خدایان را به مبارزه طلبیده است! باید موجود جالبی باشد، اما یقین داشته باش اگر شجاعت سابارو و قدرت سیروانا را یک‌جا داشته باشد، اگر به بزرگی پیراتوس خداوند دریاها و به عظمت ایراکاس خداوند کوه‌ها باشد در دستان من هم‌چون موم نرم خواهد شد، کافی

است نامش را بگویی، یک لحظه در قلبش می‌نشینم تا به مجنونی دوره‌گرد بدل شود.
واراما: قلب ندارد.
باری دیگر هیاهویی در جمع افتاد، صدای پچ‌پچ خدایان تمام تالار را پر کرده بود.
موژیلا: این ممکن نیست.
ویدائو: یعنی چه؟!
سیروانا: عجیب است.
پیراتوس: اگر راجع به انسان حرف می‌زنیم، چنین چیزی محال است.
ایراکاس: وارامای عزیز، گمان می‌کنم امشب تصمیم داری همه ما را از شدت تعجب و کنجکاوی به مرز جنون برسانی، این‌طور نیست؟
لاویا: برایمان بیش‌تر بگو، خداوندگار جنگ، برایمان از این موجود بیش‌تر بگو، مساله هر لحظه جذاب‌تر می‌شود.
واراما: قلبش را از سینه بیرون آورد بر سر تیری نهاد و به سمت آسمان و به اعماق دریاچه جاودانگی پرتاب کرد تا اگر حتی خود نیز پشیمان شد، قادر نباشد بازگرداندش.
لاویا چندین بار زیرلب تکرار کرد: «انسانی بدون قلب...!»
سیروانا: قدرتش را از او می‌گیرم.
واراما: قدرتش را خود از بازوانش بیرون آورد، زیر پا انداخت و له کرد، حال هیچ قدرتی در بازوانش نیست.
سیروانا: انسان بدون قدرت یعنی هیچ و هیچ یعنی هیچ، پس جایی برای نگرانی وجود ندارد، احتمالاً یا عقل خود را از دست داده است و یا از شدت ناامیدی رو به آسمان کرده و لعن و نفرین خویش را برایمان فرستاده.
وارامای عزیز من واقعاً از تو تعجب می‌کنم همین‌طور از سرورم آریاتاس، آخر لعن و نفرین موجودی ناتوان چون انسان آن قدر ارزش دارد که برای آن مجمع فوق‌العاده خدایان ترتیب داده شود، اصلاً مگر این بار اولی است که انسانی پس

از ناامید شدن از همه چیز دست به سمت آسمان بلند کرده و ما را لعن و نفرین می‌کند.

پیراتوس: سیروانا حق دارد، من نیز همین را می‌گویم، همه ما شاهد آن بوده‌ایم که این موجود هرگاه ناامیدی وجودش را فرا می‌گیرد، گستاخ می‌شود و به ناسزاگویی به آسمان می‌پردازد این از سر شجاعت و ادراک نیست که از ترس است چون می‌داند ناتوان است از سر ناچاری و تنها برای آن که خود را کمی دلداری دهد به این کار می‌پردازد اما همه ما دیده‌ایم که به محض آن که مورد بخشش ما قرار می‌گیرد بار دیگر رام می‌شود و آرام می‌گیرد، بی‌شک این بار نیز با انسانی از همه چیز و همه‌جا ناامید و هراسان مواجهیم که کافیست بر او رحم آوریم و بخشش خود را به او هدیه کنیم تا باز هم‌چون بره‌ای مطیع و فرمانبردار ما بقیه سال‌های زندگیش را به ستایشمان بپردازد.

واراما: پیراتوس عزیز، سرورم آریاتاس پیش از این او را به غایت مورد لطف قرار داده است تا بدان‌جا که به طور مستقیم هدایایی به او داده شد، اما در نهایت ناباوری هدایا را رد کرد.

او گستاخی را بدان‌جا رسانده که نه تنها حامل هدایا که کاهن بزرگ معبد آریاتاس را با شمشیر سر از تن جدا کرده است.

پیراتوس: ننگ بر او باد، به آسمان سوگند که جسارت او به سرورم آریاتاس، خدای خدایان را هرگز نخواهم بخشید.

ایراکاس: ننگ بر او باد.

سابارو: لعنت تمامی خدایان تا ابد با او خواهد بود.

تمامی خدایان یک‌صدا بانگ برآوردند و جمله سابارو، خداوند شجاعت را هم‌زبان تکرار کردند: «لعنت تمامی خدایان تا ابد با او خواهد بود».

سابارو: شجاعت را از او باز پس می‌گیرم.

واراما: گویا فراموش کردی سابارو‌ی عزیز، شجاعت انسان‌ها در قلبشان است که او خود از سینه‌اش بیرون آورده.

موژیلا: زیبایی را از او می گیرم تا وقتی به خود نگاه می کند از شدت اندوه به حال خویش بگرید.
وارااما: زیباییش را مدت‌هاست که از دست داده، چهره‌اش آن قدر زشت است که اگر سابارو خداوند شجاعت به او بنگرد، به هراس خواهد افتاد.
سکوتی عمیق و سنگین تالار و خدایان را در خود غرق کرد.
لاویا: انسانی این چنینی انسانی است شکست‌ناپذیر، چاره‌ای جز جنگ و یا مذاکره باقی نمی‌ماند.
آریاتاس برای اولین بار در آن شب زبان به صحبت باز کرد.
آریاتاس: درست است لاویای عزیز و این همان مشکلی است که به خاطر آن امشب در اینجا دور هم جمع شده‌ایم تا راهی برای مقابله با آن پیدا کنیم، همان‌طور که گفتی چنین انسانی شکست‌ناپذیر و دست نایافتنی است حتی برای ما خدایان.
ما به جنگ دعوت شده‌ایم، جنگی که با همه جنگ‌های گذشته متفاوت است چرا که این بار یکی از طرفین جنگ خود ما هستیم، پس باید راهی بجوییم.
یاسوئه: شاید بتوانم شعله کینه و نفرت را در وجودش بیفروزم، قدرت کینه و نفرت اگر از اعماق وجود انسان ریشه گیرد قدرتی مخوف خواهد بود، ما بارها و بارها با استفاده از همین قدرت یا بهتر بگویم همین نقطه ضعف این موجود بر او و خواسته‌های نابجایش فایق آمده‌ایم.
کافی است سرورم آریاتاس بزرگ فرمان دهد تا وارد معرکه شوم و شعله‌های کینه و نفرت را در وجود او تیز کنم، خواهید دید که چون گذشته به کارمان خواهد آمد.
آریاتاس: اما همه ما می‌دانیم که مرکز تمامی صفات و احساساتی از این دست در قلب انسان‌هاست، که این موجود فاقد آن است.
یاسوئه: درست است سرورم اما علی‌رغم آن که این موجود فاقد قلب است هنوز راه‌هایی وجود دارد که به نتیجه برسیم ولی مدتی زمان نیاز دارم تا روی این مساله

کار کنم، باید از نزدیک با او آشنا شوم.
ماتیلا: چنین چیزی چگونه ممکن است؟ مگر می‌شود انسانی فاقد قلب را با کینه و نفرت آشنا کرد؟
یاسوئه: ماتیلای عزیز فراموش نکن که برای ما خدایان هر چیزی ممکن است، این ما هستیم که مسایل را برای موجودات ممکن و بر عکس آن غیرممکن می‌کنیم. این ما هستیم که برخی از امور را غیرممکن نشان داده‌ایم تا موجودات به خصوص موجودی بی‌پروا و گستاخ به نام انسان از حریم و چهارچوبی که ما برایش ساخته‌ایم خارج نشود. گمان نمی‌کنم هیچ یک از ما خدایان فراموش کرده باشد که خود تصمیم گرفتیم انسان و تنها انسان از توانایی‌های خاصی برخوردار باشد. تا جایی که هیچ موجود دیگری در جهان قادر به برابری با او نباشد و بی‌شک این را هم فراموش نکرده‌اید که برای به حقیقت پیوستن چنین خواستی به اجبار از توانایی‌های خود به او اعطا کردیم و اما در نهایت برایش هم‌زمان محدودیت‌هایی خلق کردیم تا هیچ‌گاه نتواند در برابر خود ما قد علم کند.
یاسوئه لحظاتی آرام گرفت و باری دیگر سکوت تمام تالار را در خود غرق کرد گویی خدایان به یاد زمانی افتادند که در رابطه با انسان و میزان توانایی‌هایی که باید به او اعطا می‌کردند به شور نشسته بودند، یاسوئه خود سکوت حاکم بر مجمع را شکست.
خدایان آسمان، حتماً به یاد دارید که آن روز یکی از ما که به شدت به میزان توانایی اعطا شده به انسان اعتراض می‌کرد، من بودم چرا که می‌دانستم و بعدها به کرات ثابت شد که به درستی هم می‌دانستم که این موجود لیاقت و صلاحیت بهره‌مندی از این همه قدرت و توانایی را ندارد.
و یکی از ما که به شدت اصرار ورزید تا همراه قدرت و توانایی‌های اعطا شده به او محدودیت‌ها و دیوارهایی نیز در نظر گرفته شود، باز هم من بودم و بی‌شک یکی از اصلی‌ترین دیوارها و محدودیت‌های خلق شده با این موجود همین مرز بین ممکن و غیرممکن است، مرزی که به دفعات به کمک ما آمده و موجب شده

تا بتوانیم سرکشی این موجود گستاخ را مهار کنیم.
من یقین دارم این بار نیز همین دیوار مرزی خواهد بود که ما آسمانیان را از زمینیان جدا خواهد کرد و با بهره‌گیری از آن باری دیگر هم‌چون گذشته انسان‌ها را بر جای خودشان خواهیم نشاند.
نگاه خدایان به یاسوئه نشان از احترام عمیق به او و تایید بی‌چون و چرای حرف‌هایش بود، آریاتاس نیز در این طرز نگاه سهیم بود.
آریاتاس: یاسوئه عزیز، یادآوری به موقع تو و تجزیه و تحلیل هم‌چون همیشه دقیق تو از مساله موجب امیدواری ما شد، از سخنانت این‌گونه بر می‌آید که نقشه‌ای زیرکانه در سر داری. آیا ممکن است طرحت را برای ما نیز بازگو کنی تا کمی خیالمان آسوده گردد؟
یاسوئه: سرورم آریاتاس بزرگ اگر امر کنید همین حالا بازگو خواهم کرد اما اگر اجازه دهید مایلم قبل از بیان نقشه‌ای که در ذهن دارم همان‌طور که قبلاً گفتم از نزدیک با این موجود گستاخ برخوردی داشته باشم، در هر صورت امر، امر شماست.
آریاتاس: بسیار خوب یاسوئه، صبر می‌کنیم تا هر زمان خود صلاح دانستی برایمان شرح دهی، همه ما به سیاست، درایت و توانایی تو در انجام این گونه امور آگاهیم، به کرات در رابطه با بسیاری موارد مشابه به خصوص در مسایلی که مربوط به انسان می‌بوده تو یاریمان دادی و مشکل را حل کردی، پس این بار هم به خودت وا می‌گذاریم تا هرگاه یقین حاصل کردی طرحت را برایمان بازگو کنی.
یاسوئه: از لطف شما بی‌نهایت سپاسگذارم سرورم.
واراما: بی‌فایده است، می‌دانم که نتیجه‌ای نخواهد داشت یاسوئه عزیز اما در وضعیت فعلی بهتر از هیچ است.
سابارو: من نیز با یاسوئه رهسپار زمین خواهم شد، هنوز خیلی کارها وجود دارد که می‌توانیم انجام دهیم.
آریاتاس: امیدوارم این گونه باشد.

لاویا: من نیز اجازه عزیمت می خواهم سرورم، مدت‌هاست پا بر زمین نگذاشته‌ام، در ضمن تمنا دارم اجازه دهید خواهرم موژیلا نیز با من در این سفر همراه شود. چون او بهتر از من با زمین و زمینیان آشنایی دارد و می تواند در انجام امور برایم کمک فراوانی باشد.

آریاتاس: به دلیل حساسیت خاص موضوع به تمامی خدایان اجازه می‌دهم در صورت لزوم به زمین باز گردند، اما فراموش نکنید ما خدایان زمین هستیم و در هر حالتی و تحت هر شرایطی باید شئونات خدایی را رعایت کنیم حتی زمانی که خطر تهدیدمان می کند، انسان هر که می خواهد باشد در هر حال انسان است و فانی و ما جاودان و ابدی، پس تمامی قدرت و توان و درایت خود را به کار گیرید تا بتوانیم هر چه زودتر بر این موجود گستاخ فایق آییم.

آریاتاس پس از صدور اجازه عزیمت خدایان به زمین چند لحظه‌ای ساکت شد و با چشم تیزبینش به اطراف سالن نگاهی انداخت، پس از کمی جست‌وجو به گوشه‌ای دنج و تاریک خیره شد، ظاهراً به دنبال چیزی یا کسی بود که او را در آنجا یافت، در حالی که لبخندی بر لب داشت با صدایی که علاقه و محبت در آن مشهود و ملموس بود بانگ بر آورد.

آریاتاس: امشب یکایک شما خدایان نظر خود را بیان کردید، همه به جز یکی، پس بگذارید مایریس، خداوند تفکر، بنیانگذار قوانین و اصولی که بر تمامی جهان حکم می‌رانند نظر خود را برایمان باز گو کند، همه شما می‌دانید که مایریس همواره پشتیبان سرسخت انسان بوده است و انسان بخش اعظم قدرت خویش را مرهون اوست.

مانتیمو، الهه ماه: آری آریاتاس بزرگ، همه ما می‌دانیم که قوانین و اصول حاکم بر زندگی و سرنوشت انسان توسط مایریس تعیین و تحریر شده است پس او بهترین و مطلع ترین عضو در بین ما است که می تواند ما را از نقاط قوت و ضعف انسان آگاه کند.

راتینا، الهه خورشید: من نیز با آریاتاس و مانتیمو هم رای هستم و می پندارم در بین

ما او بیش از همه به مسایل مربوط به انسان آشناست و قادر است برای انتخاب بهترین راه به ما یاری برساند و بیش‌ترین اطلاعات را در اختیارمان بگذارد.
مجمع خدایان به احترام مایریس، خداوندگار تفکر در سکوت فرو رفت و همه در انتظار شنیدن حرف‌های مایریس به گوشه‌ای که او نشسته بود، خیره شدند.
مایریس که تا آن لحظه انگشت اشاره خود را به پیشانیش تکیه داده و در دریای افکار خویش غوطه‌ور بود برای اولین بار در آن شب سر بلند کرد و به آریاتاس، راتینا و مانتیمو لبخندی زد.
مایریس: آری، آریاتاس، گفته تو مانند حقیقت است و من همواره حامی و پشتیبان انسان بوده‌ام؛ چه هنگام آفرینش او و چه پس از آن و هنوز هم بر عقیده خود اصرار می‌ورزم و باور دارم که انسان کامل‌ترین آفریده آسمان است و بی‌شک تا ابد خدایان به آفرینش موجودی لایق‌تر و شایسته‌تر از انسان قادر نخواهند بود.
آریتیا، الهه هنر در طراحی انسان تمامی توانایی و قدرت هنری خویش را به کار گرفت و به خواست ما موجودی آفریده شد ورای دیگر موجودات با صفاتی که او را متمایز گرداند از دیگر موجودات جهان و آریتیا، الهه هنر در طراحی انسان آن چنان هنرمندانه و توانمند عمل کرد که ما خدایان وقتی برای اولین بار با اولین انسان در همین مجمع روبه‌رو شدیم هیچکدام قادر به مهار احساسات خود نبودیم و آن‌چنان هیجان زده شده بودیم که یکصدا درود فرستادیم به هنر آریتیا و به پاس قدردانی از او اولین توانایی و قدرتی که تا آن روز تنها به خدایان اختصاص داشت را در وجود انسان به امانت نهادیم، بخشی از وجود آریتیا به خواست ما و رضایت و تمایل خود او به انسان اعطا شد پس خواست ما بر این قرار گرفت که انسان اولین و آخرین موجودی باشد که هنر آسمانی را از بدو تولد در نفس خود به امانت داشته باشد، این گنجینه گرانبها که اولین وجه تمایز انسان از دیگر موجودات است افتخاری بود بزرگ برای او.
پس نوشته شد بر صفحه سفید وجود انسان با دست‌های توانمند آریتیا اولین

نوشته‌ها که به زبان هنر و هنرمندان آسمانی بود و آن به منزله امضای الهه هنر آریتیا بود که هم‌چون نقاشی زبردست نقش زده بود موجودی که تا آن‌دم ندیده بود جهان به خود مشابه آن را و آریتیا سهم خود را در آفرینش انسان این‌گونه ادا کرد که به آسمان سوگند همیشه او و هنرش را ستایش کرده‌ام.

و بعد از آن هر یک از ما سهم خود را ادا کردیم و بخشی از وجودمان را به امانت در نفس انسان حک کردیم تا با او باشد و او از آن بهره‌مند شود و به این شکل متمایز و متفاوت باشد از مابقی موجودات در تمامی گستره گیتی، سیروانا از قدرتش، سابارو از شجاعتش، موژیلا از زیباییش، کاندیسیا از مهر و محبتش و پوگارا از علم و دانشش به انسان بخشیدند و این‌گونه هر لحظه او را کامل‌تر و کامل‌تر کردیم.

اما خمیره وجود انسان از قدرت یاسوئه بزرگ خداوند کینه و نفرت، داویلا خداوند پلیدی، ناکوتا خداوند خشم و شقاوت و ماتیلا الهه شهوت نیز بی‌نصیب نماند که این خدایان نیز سهم خود را از وجود خویش به انسان ادا کردند و مگر جز این است که هیچ موجودی بدون داشتن قدرت کینه و نفرت، خشم و شقاوت، شهوت و پلیدی کامل نیست که همه ما می‌دانیم تا خشم و شقاوت نباشد، مهر و محبت معنایی نخواهد داشت و تا بدی و پلیدی نباشد، خوبی و پاکی معنی نخواهد یافت و شهوت، زیبا است چرا که پریگیا بدون وجود آن عقیم خواهد ماند و جهان از زایش و باروری بی‌بهره گردد و کینه و نفرت است که قدرت را در وجود موجودات به غلیان واخواهد داشت و شجاعت را پرورش خواهد داد و مگر جز این است که جمع همه این قدرت‌ها و توانایی‌هاست که جهان را به حرکت وامی‌دارد و نیروی لازم برای چرخش گیتی را فراهم می‌آورد پس به حق انسان نیز باید از تمامی آن‌ها بهره‌مند می‌گردید تا موجودی شود کامل چونان آن‌چه امروز هست.

و اما دلیل اصلی کمال انسان و تمایز او از دیگر موجودات آن که مقرر شد او خود تصمیم‌گیرنده و انتخاب‌کننده مسیر خویش باشد، این که چه میزان از قدرت

داویلا را و چه زمانی به کار گیرد و چه وقت آن را سرکوب کند و بر آن مهار زند و نیروی کاندیسیا را بر آن غالب کند قدرتی را می‌طلبید که تا امروز خدایان به هیچ موجود دیگری اعطا نکرده بودند و آن قدرت من بود.
نیرویی که من مظهر و سنبل آن در پهنه جهان هستم، توانایی تفکر، تفکری خلاق از جنس تفکر ما خدایان، یعنی آن‌چه تا امروز در برابر انسان بارها و بارها ما را با مشکل مواجه کرده است و درعین حال نقطه وصل ما با او بوده است، نیروی تفکر در انسان همان نیرویی است که او را وا می‌دارد به دنبال آفریننده خود بگردد، نیروی تفکر همان نیرویی است که اجازه نمی‌دهد انسان از توانایی‌ها و قدرت خویش بر علیه ما استفاده کند چرا که می‌داند از ماست و با ماست و از جنس ماست.
شاید برخی اوقات تنها به موجب اشتباهات خود ما، انسان از مسیر اصلیش که تمنای برگشت به آسمان و پیوستن به ابدیت جاودان است منحرف گردد ولی نیروی تفکر در او آن چنان نهادینه و قوی بنیانگذاری شده است که قطع ارتباط کامل او با آسمان را برایش غیرممکن می گرداند و این نیرو که در ظاهر او را توانا و قادر به قطع اتصال به آسمان و ما می کند در عمل بزرگ‌ترین محدودیت اوست و چونان زنجیری بر پای او نهاده شده، انسان بدون قلب قادر به ادامه زندگی خواهد بود اما بدون تفکر اصلا انسان نخواهد بود که قادر به زندگی باشد یا نه.
آریاتاس بزرگ، از من خواستی نقاط قوت و ضعف انسان را برایت بازگویم، از نظر من نقطه قوت انسان تفکر اوست که بزرگ‌ترین نقطه ضعف او نیز است، هرگاه اراده تو بر آن قرار گرفت که انسان را از صفحه گیتی اخراج کنی تا دیگر نباشد، کامل‌ترین آفریده خدایان در جهان، توانایی تفکر را از او باز پس بگیر و این تنها نقطه ضعفی است که ما خدایان قادریم با تکیه بر آن انسان را از پای درآوریم ولی تا زمانی‌که نیروی تفکر در او زنده و پابرجا باشد انسان در رویارویی با ما هیچ چیز کم نخواهد داشت به خصوص که از انسانی صحبت می‌کنیم که فاقد قلب است و نیروی تفکرش نیروی غالب بر وجود اوست و او خود به خوبی

به این مساله آگاه است که اگر نبود قلبش را به دریاچه جاودانگی هدیه نمی‌کرد، پس بدانید با خدایی کوچک روبه‌رو خواهید شد که نقطه ضعفی در او نخواهید یافت...!

آریاتاس: کلام مایریس خداوند تفکر را شنیدید هم‌چون همیشه کامل بود و در عین حال تکان‌دهنده و به منزله هشداری بود برای همه ما تا با دقت بیش‌تری پا به عرصه این کارزار بگذاریم.

پس از این جملات، هاریاس با اشاره آریاتاس با صدای بلند پایان جلسه را اعلام کرد، خدایان همگی به احترام آریاتاس ازجا برخاستند، پس از بیرون رفتن او بحث و مشورت آغاز شد.

هر یک از خدایان نظر و طرحی داشت که یک به یک عنوان شد، گستاخی انسان تمامی خدایان را عصبانی کرده بود، باور این‌که موجودی کوچک چون انسان به خود اجازه داده باشد که خدایان آسمان را به جنگ دعوت کند بسیار سخت بود.

لاویا، الهه عشق اشتیاق فراوانی برای از نزدیک دیدن این موجود جسور داشت و معتقد بود علی‌رغم همه مسایل رویارویی با این زمینی برای او بسیار جالب و سرگرم‌کننده خواهد بود.

موژیلا: من نیز با خواهرم لاویا هم عقیده‌ام و باور دارم برخورد با انسانی این‌چنینی بسیار جذاب و سرگرم‌کننده خواهد بود به همین خاطر لحظه‌شماری می‌کنم تا باری دیگر به زمین باز گردم و او را از نزدیک ببینم.

ماتیلا، الهه شهوت که تا آن لحظه کلمه‌ای به زبان نیاورده بود برای اولین بار در آن شب زبان به صحبت گشود، طبق معمول سعی می‌کرد کم‌تر به دیگر خدایان نگاه کند زیرا حتی خدایان آسمان نیز قادر نبودند در برابر نفوذ و قدرت چشمانش خود را کنترل کنند، حتی صدای او نیز تا جایی تحریک‌کننده بود که به محض آغاز صحبت تمامی خدایان ناخواسته به طرف او برگشتند، او لبخندی زد و این‌گونه کلامش را آغاز کرد.

ماتیلا: گمان می‌کنم در این مورد خاص قدرت من بتواند نقش خاصی بازی کند،

ممکن است راه حل نهایی نباشد اما حداقل قدرتی ارزشمند محسوب می‌شود، شهوت یکی از بزرگ‌ترین نقاط ضعف همه موجودات و بیش از همه انسان است.
در ظاهر این حیوانات زمینی هستند که بر سر شهوت یکدیگر را می‌کشند، من بارها و بارها شاهد این صحنه بوده‌ام که حیوان زیبا و قدرتمندی چون شیر که به خواست ما یکی از صاحبان قدرت در بین حیوانات زمینی است تا جایی که انسان آن را سلطان حیوانات نامیده است برای خاموش کردن آتش شهوت در وجودش دیگر هم‌جنسان خود را و یا حتی بچه‌های خویش را تکه‌تکه کرده است، تکه‌تکه کردن فرزندانش تنها به این خاطر که دقایقی کوتاه بر جفت خویش سوار شود و از لذت شهوت خود را سیراب کند، آری، اما، بیش‌تر از آن شاهد بوده‌ام که انسانی برای سیراب کردن خویش از شهوت و کمی بیش‌تر لذت بردن از لذایذ شهوانی مرتکب فجایعی گشته که در مقایسه، اعمال و حرکات حیوانات در مقابل آن هیچ محسوب می‌شود.
من باور دارم که همواره یکی از بهترین و ساده‌ترین راه‌ها برای سرکوب سرکشی این موجود تیزترکردن آتش شهوت در وجود اوست، آتشی که هیچ‌گاه خاموش نمی‌شود.
من بیش از همه دیگر خدایان بر روی زمین بوده‌ام و انسان را بهتر از همه شما می‌شناسم ، بارها و بارها آن‌گاه که از سر کسالت و بی‌حوصلگی بر روی زمین در پی یافتن موردی برای تفریح و سرگرمی بودم انسان‌هایی را که مدعی قدرت و توانایی درونی و روحی در برابر قدرت من بودند را به بازی گرفتم.
بگذارید امشب همین‌جا و در حضور همه شما به نکته‌ای اعتراف کنم، در تمامی آن موارد آرزو می‌کردم ایکاش برای یکبار هم که شده انسانی را بیابم که بتواند آن گونه که به زبان ادعا می‌کند در درون وجودش نیز توانایی مقابله و برخورد با من و قدرت من را داشته باشد، برای رسیدن به این خواسته تا بدان‌جا پیش رفتم که خود به دفعات زیاد تمام توانم را به کار گرفتم تا شاید انسانی در برابر من پیروز از

معرکه بیرون شود اما، افسوس، افسوس که هر بار آن‌چه در درون وجودش دیدم بسیار متفاوت بود با آن‌چه بر زبان جاری می‌ساخت.

چه مردانی را دیدم که سلحشور بودند و در میدان جنگ به واقع جنگ‌آوری بی‌همتا، اما، به محض رویارویی با من چونان کودکی به زانو درآمدند و در برابر لحظه‌ای شهوت خود را باختند و حاضر شدند به فرمان من صدها هزار هم‌نوع خود را به خاک و خون بکشند.

چه مردان و زنانی را دیدم که تمامی عمر خویش را در معبدی دور افتاده به عبادت و ستایش ما آسمانیان پرداختند اما در رویارویی با من باز هم چون کودکی زانو بر زمین زدند و چونان طفلی هراسان گریستند، عابدی را به یاد دارم که در واپسین لحظه عمرش موجب سرگرمی خاطر من گشت، او تمامی عمر خویش را به عبادت و دعا گذراند، دم آخر زمانی‌که آخرین نفس‌های خویش را می‌کشید بر سر بستر مرگ در قالب زیبارویی زمینی در کنارش نشستم و آن چنان دل از او ربودم که بازدم آخرین نفسش را بر پستان‌های جسم زمینی من بیرون داد و پس از آن به ابدیت پیوست.

از ضعف و دورویی و ریا کاری انسان این موجود زمینی داستان‌ها دارم که می‌توانم برایتان بازگو کنم اما بگذارید به نکته عجیب و سرگرم‌کننده دیگری اعتراف کنم و آن این‌که من ماتیلا، الهه شهوت هیچ‌گاه نتوانستم به درستی در رابطه با انسانی قضاوت کنم.

به دفعات انسانی‌هایی را دیدم که مدعی بودند شهوت و پلیدی را درون خود مدفون کرده‌اند و آن چنان متبحرانه در اثبات ادعایشان رفتار می‌کردند که خیل عظیمی از دیگر هم‌نوعانشان به آن‌ها ایمان آورده و به نام آن‌ها قسم می‌خوردند، حتی من نیز در وحله اول به آن‌ها ایمان آورده و باورشان کردم اما زمانی‌که در خلوت با ایشان همدم شدم به چهره واقعی ایشان پی بردم.

به عکس به دفعات انسان‌هایی را دیدم که هیچ ادعایی نداشتند و یا بالاتر از آن ظاهری بس شهوت‌پرست داشتند اما پاک بودند آن قدر پاک که من الهه شهوت

به خود این اجازه را ندادم که با تکیه بر قدرتم زندگی و درون پاکشان را بیالایم.
همان‌طور که یاسوئه بزرگ به زبان آورد برخی از ما زمان اعطای توانایی‌های انسان به او اعتراض کردیم و در پی اعتراض‌مان مصرانه خواستیم محدودیت‌هایی برای او در نظر گرفته شود و چنین شد، یکی از معترضان من بودم و نتیجه اعتراضم اعمال قدرتم بر انسان تا ابد قرار داده شد.
پس قرار بر این شد که قدرت من، ماتیلا، الهه شهوت چونان قدرت یاسوئه خداوند کینه و نفرت دیواری باشد در مقابل سرکشی‌های انسان بر روی زمین و چنین شد و باشد که در این مورد نیز هم‌چون همیشه بتوانیم از قدرت من و یاسوئه برای به اثبات رساندن برتری‌مان بر زمینیان بهره جوییم.
ماتیلا نگاهی از سر شیطنت به یاسوئه انداخت و یاسوئه نیز با نگاهی و لبخندی به او جواب داد.
از همان لحظه ورود ماتیلا به صحبت لاویا خود را به سمت گوشه‌ای تاریک از تالار کشانده بود و از روی عمد خود را از جمع دور کرد.
ماتیلا که از همان ابتدا متوجه حرکت لاویا شده بود پس از اتمام حرف‌هایش نگاهی به آن گوشه تاریک انداخت و در حالی‌که با صدای بلند و از ته دل می‌خندید، این گونه ادامه داد.
ماتیلا: لاویای عزیز، خوشت بیاید یا نیاید واقعیت این است که ما خواهریم، درست است که تو با تمام توانت همواره از من دوری گزیده‌ای اما من همیشه تو را از صمیم قلب دوست داشته‌ام، حال بیا جلو و کنارم بنشین امروز روز جدایی من و تو نیست باید دست در دست هم بگذاریم و این موجود حقیر و گستاخ را بر سر جای خودش بنشانیم باید به او بیاموزیم که هیچ چیز در جهان توان مقابله با ما خدایان را ندارد، باید به او بیاموزیم که ما و فقط ما هستیم که سرنوشت جهان را رقم می‌زنیم، او باید یاد بگیرد که مطیع باشد، مطیع و فرمانبردار، ما او را ساخته‌ایم ما به او زندگی داده‌ایم، این ما هستیم که زندگی بر روی زمین را برای او تعیین کرده‌ایم، او باید این چیزها و بسیاری دیگر از این دست را بیاموزد و در این راه من

بدون تو و تو بدون من قادر به انجام هیچ کاری نیستیم.
اما اگر با هم باشیم قادر خواهیم بود هر موجودی را شکست دهیم و به فرمانبرداری مجبور کنیم، حتی انسانی عجیب و جسور و فاقد قلب و احساس چون این یکی را.
لاویا از گوشه تاریک تالار بیرون آمد و در حالی‌که لبخندی تصنعی بر صورت داشت به سمت ماتیلا راه افتاد و کنارش نشست، ماتیلا بوسه‌ای بر گونه او زد و هر دو خندیدند، موژیلا نیز کنار آن دو رفت، دست بر گردن ماتیلا انداخت و او را بوسید.
سه الهه در کنار هم مشغول صحبت شدند در حالی‌که بسته به موقعیت حساس پیش آمده بر آن شدند تا دست در دست هم بگذارند و از این راه بتوانند برای رسیدن به راه‌حلی مناسب قدرت بیش‌تری فراهم آورند این روشی بود که در موارد خاص یعنی هرگاه شرایط اقتضا می‌کرد پیش می‌گرفتند، یعنی یکی شدن و روی هم ریختن قدرت‌هایشان برای مقابله با دشمنی مشترک اما در عین حال هر سه آن‌ها به خوبی می‌دانستند که به هنگام حل شدن مشکل هیچ‌کدام تمایلی به بودن کنار آن یکی نخواهد داشت.
گوشه‌ای از محفل یاسوئه خداوند کینه و نفرت، ناکوتا خداوند خشم و شقاوت، پوگارا، خداوند علم و دانش و آریتیا، الهه هنر گرد مایریس، خداوند تفکر نشسته بودند و بحث و گفت‌وگویی داغ و پرهیجان بین آنان در گرفته بود، مایریس هم‌چون همیشه مدافع سرسخت انسان‌ها بود.
یاسوئه: مایریس عزیز، به یاد می‌آورم زمانی را که چون امروز درگیر مشکلات انسان بودیم، او از آن‌چه باید می‌بود بسیار دور شده بود و هر دم نیز بیش‌تر دور می‌شد تا جایی که ما را بر آن داشت راهی بجوییم تا او را به راه اصلی و به مسیر کمال باز گردانیم پس به مدد نیروی تو و به یاری نتایجی که از مشورت در مجمع خدایان به دست آمد بر آن شدیم تا برگزینیم چند تن از انسان‌ها را، و بیاموزانیم آن‌چه را باید می‌آموختند به آنان و چنین کردیم.

و آنان ساختند معابدی را به نام من و تو و دیگر خدایان و معبدی عظیم و باشکوه بنا نهادند به نام سرورم آریاتاس بزرگ و از آن‌دم مقرر گردید تا انسان‌ها به دور هم جمع شوند روزهایی خاص از ماه و قربانی کنند به نام ما و برای ما از جانوران و گاه حتی از هم‌جنس خود و در آن‌زمان پایکوبی کنند و شاد باشند و یا بگریند و غصه‌دار باشند.

اعیادی به نام خدایان که در آن بنوشند و بنوشانند و یا مراسمی که به سوگ بنشینند و سوگواری کنند تا به یاد داشته باشند که ما هستیم و خواهیم بود.

و انسان باز فراموش کرد و ما باز به یادش آوردیم و این روندی است که بارها و بارها ادامه یافت و باز هم ادامه خواهد یافت.

مایریس: آری، درست می‌گویی یاسوئه، ما برگزیدیم برخی از انسان‌ها را چرا که نفس‌شان مهیای پذیرش ما بود و به آنان آموختیم تا بیاموزانند و به آنان راه را نشان دادیم تا راهنما باشند و به آنان گفتیم تا بگویند و آنان آموزش دادند و راهنمایی کردند و گفتند و انسان شنید و آموخت.

ناکوتا: آری، شنید و آموخت اما همان‌قدرکه زود آموخت زود فراموش کرد چرا که نفسش بیش‌تر پذیرای نیروی من است تا نیروی کاندیسیا زیرا کشش انسان به یاسوئه بیش از کشش او به پوگاراست و تو خود این را بهتر از ما می‌دانی چرا که منبع درک و فهم و تشخیص این تناقضات در انسان از وجود تو سرچشمه می‌گیرد.

مایریس: به اعتقاد من دقیقاً به همین خاطر انسان قابل تحسین است.

ناکوتا: از چه حرف می‌زنی مایریس.

مایریس: ناکوتای عزیز تو گفتی انسان آموخت و همان‌قدر که زود آموخت زود فراموش کرد اما من می‌گویم انسان فراموش نکرد بلکه تفکر کرد و این دقیقاً چیزی است که ما خود برای او در نظر داشتیم یعنی توان انتخاب، توان تغییر، توان تفکر درباره هر چیز و توانایی پذیرش یا عدم پذیرش هر چیز به یک میزان.

او هر بار دقیق‌تر و عمیق‌تر در باره آن‌چه ما برای او مقرر می‌کردیم تفکر کرد و

با تکیه بر قدرت خلاقیتش هر آن‌چه به سود خود می‌دید را پذیرفته و هر آن‌چه تمایلی در نهاد خود نسبت به آن نمی‌یافت را رد کرد و این چیزی است که او را از دیگر موجودات متمایز می‌کند یعنی قدرت نافرمانی از آسمان، شکستن مرزها و حصارهایی که آفریننده‌اش برای او ترسیم کرده است.

پوگارا، خداوند علم و دانش: مایریس تو می‌دانی من نیز هم‌چون تو همواره بر شایستگی و لیاقت انسان اصرار ورزیده‌ام و باور دارم که این موجود فرزند خلف خداوندان آسمان است و دقیقاً به همین خاطر بود که هنگام آفرینش او من بیش از همه خدایان او را مورد مهر و محبت قرار دادم.

علم و دانش تا پیش از انسان هم‌چون هنر آریتیا تنها به خدایان تعلق داشت و هیچ موجودی از این نیرو بهره نمی‌جست اما آن‌دم که انسان پا به عرصه وجود نهاد من همه علم و دانش خود را یکجا به او منتقل کردم، همه علم و دانش و نیرویم را به جز علم به «زندگی و مرگ» و تنها این دو را از انسان دریغ کردم و مابقی را هر چه بود یکجا به او اهدا کردم تا با تکیه بر خلاقیت، تفکر و سعی و تلاش خود در نهایت قادر به دانستن و درک تمامی رموز جهان گردد و تو بهتر از همه ما می‌دانی که عاقبت چنین خواهد شد و نهایت انسان کمال است و جاودانگی و علم مطلق.

اما غرور انسان از داشتن آن‌چه خود ما برایش رقم زده‌ایم که در نهایت چیزی نیست جز بزرگی و عظمت و جاودانگی گاهی وجود مرا می‌آزارد و به شک می‌اندازد که آیا واقعا انسان شایسته آن‌چه به او اهدا شده، است یا...

مایریس: آری، پوگارا من نیز هم‌چون تو گاهی از اعمال، رفتار و افکار او می‌رنجم ولی این چیزی است که خود ما خواسته‌ایم و ساخته‌ایم، انسان از ماست و از ما جدا نیست پس در نهایت با ماست و در کنار ما.

واراما که هنگام خروج آریاتاس از مجمع به اشاره او با او به اتاقش رفته بود به مجمع بازگشت و با صدای بلند رو به هاریاس شروع به صحبت کرد و این باعث شد توجه همه خدایان به او و هاریاس جلب شود و گفت‌وگوها خاتمه یابد.

واراما: هاریاس عزیز، باید ترتیب سفر خدایان به زمین داده شود و این مهم

مسئولیتی است که سرورم آریاتاس بزرگ به عهده تو نهاده است و از من خواست تا فرمانش را به تو ابلاغ کنم.
هاریاس: فرمان آریاتاس خدای خدایان را اطاعت می‌کنم.
با اشاره هاریاس، فرمانده گارد، ماکوئا خداوند بادها نیز با او همراه شد و از تالار خارج شدند تا ترتیب سفر خدایان به زمین را بدهند، سه خواهر یعنی لاویا، الهه عشق، ماتیلا، الهه شهوت و موژیلا، الهه زیبایی نیز هر سه تالار را ترک گفتند و به کاخ‌های خود بازگشتند تا برای سفر به زمین آماده شوند.
و اما در قصر مجلل لاویا، الهه عشق شور و غوغایی آن‌چنانی به راه افتاده بود، تمامی خدمه و کارکنان قصر در حال فعالیت بودند تا شرایط را برای سفر لاویا به زمین مهیا کنند.
از آخرین باری که لاویا پا به زمین نهاده بود مدت‌ها می‌گذشت، اشتیاق فراوان او برای بازگشت به خاطرات شیرین سفرهای قبل برمی‌گشت از طرفی علی‌رغم آن که زمین تنها جا و انسان تنها موجودی نبود که لاویا بر آن حکم می‌راند بی‌شک انسان را یکی از جذاب‌ترین و پیچیده‌ترین موجودات می‌دانست.
لاویا در کاخ و در اتاق خواب خود نشسته بود و لحظه‌شماری می‌کرد تا هاریاس آمادگی ماکوئا خداوند بادها را برای سفر به او اعلام کند.
ماتیلا نیز وضعی مشابه داشت هر چند سفرهای مکرر او به زمین بیش از خدایان دیگر بود اما از نظر او نیز انسان موجودی بود عجیب و در عین حال دوست داشتنی که او با تمام قدرت بر او حکم می‌راند، ماتیلا هنگام صحبت با دو خواهر دیگرش بارها به آن‌ها گفته بود که در هیچ کجای جهان موجودی به این پیچیدگی وجود ندارد، موجودی فوق‌العاده باهوش که در بسیاری از موارد حتی خدایان نیز از درک افکار و رفتار غیرقابل پیش‌بینی‌اش عاجز می‌مانند.
بین سه خواهر همواره رقابتی مخفی وجود داشت، گاهی موژیلا خودنمایی می‌کرد گاهی ماتیلا، زمانی لاویا برنده مسابقه رقابت بود و زمانی ماتیلا، اما در هر حال هر سه خواهر بودند و از یک جنس، رقابت بین آن‌ها به هیچ وجه از محبت

آن‌ها به یکدیگر نمی‌کاست و این زمانی رخ می‌کرد که یکی از آن سه خواهر به کمک دیگران نیاز پیدا می‌کرد و در آن حال بدا به حال موجودی که آن بین گیر می‌کرد چرا که قدرت این سه الهه اگر یک جا جمع می‌شد دیگر هیچ‌چیز در جهان قادر به رویارویی و مقابله با آن نبود.
بلاخره زمان حرکت فرا رسید، خدایان یک به یک سوار بر اریکه خود از راه رسیدند، هاریاس بر همه چیز نظارتی دقیق و ریزبینانه داشت، آریاتاس با هر یک از خدایان عازم سفر به زمین به طور خصوصی چند کلمه‌ای صحبت کرد و در نهایت پس از وداع با آنان به ماکوئا اشاره‌ای کرد که به منزله اجازه حرکت بود.
ماکوئا چشم‌ها را بست، نفس عمیقی کشید و در سینه بادها را فرا خواند، در یک چشم به هم زدن طوفان عظیمی به پا شد و خدایان سوار بر آن به سمت زمین به حرکت درآمدند.
ماکوئا تا نزدیکی‌های زمین اریکه خدایان را همراهی کرد و تنها زمانی آنان را ترک گفت که مطمئن شد همگی دقیقا به جایی که از قبل تعیین شده بود، رسیده‌اند.
آریاتاس نیز تا رسیدن تک‌تک خدایان به زمین از آیینه جهان‌نمایی که تنها او قادر به تماشایش بود چشم برنداشت.
ماکوئا پس از بازگشت به آسمان و دادن گزارش سفر به آریاتاس به کاخ خود بازگشت تا استراحت کند، آریاتاس دستی بر آیینه جهان‌نما کشید و زیر لب با خود گفت:
«انسانی که قلب خود را از سینه بیرون آورده و به قعردریاچه جاودانگی انداخته باشد.
انسانی که با دست‌های خویش شجاعت را از سینه بیرون آورده و به دور انداخته باشد.
انسانی که برای زیبایی ظاهر ارزشی قایل نیست.
انسانی که در پی قدرت نباشد.

انسانی که از شهوت تهی باشد.
آیا چنین موجودی را می‌توان انسان نامید؟»
آریاتاس از کنار آیینه بلند شد چند قدمی راه رفت و از پشت پنجره قصر به بی‌کران آسمان چشم دوخت، نفس عمیقی کشید و با صدای بلند با خود چنین گفت: «خواهیم دید، خواهیم دید».

فصل دوم

ساتیار

الهه شهوت

دوست خوب من، می خواهم برایت داستانی کوتاه تعریف کنم، کوتاه، به کوتاهی عمر ما انسان‌ها...!؟
زمانی در این سرزمین سرداری می‌زیست که زمین با تمام وسعتش برای او هم‌چون قفسی تنگ و کوچک بود، به هر کجا پا می‌نهاد پشت سر خرابه‌ای بر جای می گذاشت.
سرگرمی مورد علاقه سربازانش ساختن تپه از سر بریده کشتگان در میدان نبرد بود، با دو دست شمشیر می‌زد، وقتی راه می‌رفت همه در برابرش زانو می‌زدند.
آن روزها، مردم می گفتند: «قدرت بازوانش همانند بازوان سیروانا، خداوند قدرت و در شجاعت همتای سابارو، خداوند شجاعت است»، هیچ موجود زنده‌ای یارای نگاه کردن به چشمانش را نداشت، با یک ضربه شمشیر مردی تنومند را به دو نیم می کرد، پیر و جوان و مرد و زن را در ید قدرت خویش می‌دید.
آری، ماهاریا، سردار شکست‌ناپذیر سرزمین ایروانا، سلحشوری که هیچ‌گاه طعم شکست در جنگ را نچشید، سرداری که حتی نامش لرزه بر اندام دشمنانش می‌انداخت.
زیباترین و جذاب‌ترین دختران و پسران سرزمین ایروانا تنها برای لذت یک شب افتخار ورود به خیمه‌اش را می‌یافتند در حالی که او به تمامی آنان به چشم کنیزکان و غلام بچه‌گان خانه‌زاد خویش می‌نگریست، شب هنگام تا سپیده صبح مست و مدهوش و خراب از جام‌های شراب، شراب‌های کهنه سرداب قصرش دختران را بکارت می‌درید و از لذت هم‌آغوشی با آنان مست‌تر و مدهوش‌تر و خراب‌تر می‌گشت، ماهاریا زیبا بود و جذاب، صلابت و مردانگی در چهره‌ای با زیبایی زنانه، موهایی بلند به رنگ تلألو انوار خورشید، اندامی عضلانی اما ظریف، بلند بالا، چشمانی درشت و گیرا و پنجه‌ای پولادین، باهوش و سیاس و در یک کلام انسانی که هم‌نوعانش درباره او می گفتند: «خداوندان آسمان تمامی هدایای خود را یکجا به ماهاریا بخشیده‌اند و به دیگر انسان‌ها سهمی نداده‌اند».
آری، پرنده زیبا، دوست خوب من.

این جملات سخنان مردی بود که ردای بلندی بر دوش داشت و چهره خود را با پارچه‌ای پوشانده بود، بر روی سنگی نشسته و با کلاغی صحبت می‌کرد، کلاغ ساکت و آرام به حرف‌هایش گوش می‌کرد و چشم از او برنمی‌داشت چونان انسانی که شیفته طرف صحبت خود شده باشد.

دقایقی در سکوتی سنگین گذشت، سکوتی که گویی بر شانه‌های مرد سوار بود و می‌تاخت.

مرد با یک حرکت سریع و عصبی پارچه روی صورت خود را کنار زد به سمت کلاغ رفت و دستی بر سرش کشید و مستقیم در چشمان کلاغ خیره شد، کلاغ با چشمانی که برق ترس و حیرت و بهت در آن دیده می‌شد به مرد می‌نگریست، چهره مرد در اثر سوختگی آن چنان غریب و غیرعادی بود که بیش از ترس حس تعجب را برمی‌انگیخت، غمی عمیق در چشمان مرد نهفته بود، گویی تمام خدایان دست در دست هم نهاده بودند تا او را زیر فشار خرد کنند، گویی آسمان یکپارچه بر علیه او قیام کرده بود.

مرد راه افتاد آرام و باوقار با قدم‌هایی سنگین اما بی‌هدف، چونان کسی که از شدت مستی قادر به درست راه رفتن نباشد، شانه‌هایش افتاده و کمرش خم شده بود مثل این بود که باری بسیار سنگین را بر دوش حمل می‌کرد.

بعد از چند قدم ایستاد، برگشت و به پشت سر نگاهی انداخت، کلاغ پرواز کرده و رفته بود، مرد پوزخندی زد و به راه خود ادامه داد.

کلاغ پس از پروازی طولانی روی سر ایراکاس خداوند کوه‌ها که بر روی زمین خود را در قالب کوهی عظیم که زمینیان به نام او «قله ایراکاس» می‌نامیدنش جای داده بود و روی دست موژیلا الهه زیبایی که با چشمان او به صورت ماهاریا نگاه کرده بود نشست، موژیلا دستی بر سر و گوشش کشید و کلاغ باری دیگر پرواز کرد تا چشمان موژیلا بر روی زمین باشد.

موژیلا در حالی‌که بر روی شانه‌های ایراکاس بزرگ نشسته بود، دست‌های خود را هم‌چون دخترکی کم سن و سال زیر چانه‌اش نهاده و پیرامون حرف‌های

ماهاریا در فکر فرو رفته بود.
خدایان حاضر بر زمین پس از بررسی دقیق همه جوانب امر و مشورت فراوان پیرامون جزییات موضوع به این نتیجه رسیدند که برای شروع از قدرت ماتیلا الهه شهوت بهره‌مند گردند و بقیه طرح مقابله با ماهاریا را به نتایج حاصل از این رویارویی موکول کنند.
رویارویی ماتیلا و ماهاریا می‌توانست به منزله محکی باشد بر توانایی و قدرت خدایان همچنین راهی مطلوب برای پی بردن به نقاط ضعف ماهاریا.
پس از تایید آریاتاس، ماکوئا، خداوند بادها، ماتیلا را در مسیر حرکت ماهاریا قرار داد و خود به قله ایراکاس نزد دیگر خدایان بازگشت و همگی در انتظار نتیجه رویارویی آنان نشستند.
ماتیلا خود را به شکل زنی افسونگر درآورد، آن چنان زیبا و دلفریب که وقتی کنار برکه آب چهره و اندام برهنه جسم زمینی خود را دید لبخند رضایت شیطنت‌آمیزی بر صورتش نقش بست، به اطراف نگاهی انداخت تا جای مناسبی برای خود دست‌وپا کند، کنده درختی که کمی آن طرف‌تر افتاده بود را انتخاب کرد، کنار کنده رفت، دستی بر آن کشید و بر روی آن نشست، حال همه چیز برای انجام ماموریت و رسیدن به هدف مهیا بود.
ماتیلا به تعداد همه لحظات تاریخ موجودیت انسان در این کار تجربه داشت و به خوبی به تمامی نقاط ضعف انسان آگاه بود، برحسب قرار و طبق نقشه از قبل طراحی شده بر سر راه ماهاریا و در انتظار او نشست، چشم‌های خود را بست و تمرکز کرد تا تمامی نیروی نهفته در وجودش را یکجا جمع کند زیرا می‌دانست برای مقابله با انسانی هم‌چون ماهاریا به تمامی قدرتش یکجا نیاز خواهد داشت.
زمان زیادی نگذشته بود که سر و کله ماهاریا از دور پیدا شد، با همان قدم‌های سنگین و بی‌توجه به اطراف از راه رسید و آرام از کنار ماتیلا گذشت، هنگام عبور از کنار ماتیلا حتی نیم‌نگاهی نیز به او نیانداخت که همین موضوع باعث عصبانیت و حیرت بیش از پیش ماتیلا شد.

ماتیلا همواره انسان‌ها را اسیر پنجه‌های قدرتمند خود دیده بود و تا آن روز هیچ‌گاه مورد بی‌توجهی هیچ انسانی آن هم تا بدان اندازه واقع نشده بود، بی‌توجهی ماهاریا نسبت به ماتیلا باعث شد تا او بیش از قبل از این موجود گستاخ متنفر شود پس با خود عهد کرد تا زمانی‌که او را از پای درنیاورده زمین را ترک نگوید، لبخندی بر صورت نشاند و با صدای جادویی بانگ بر آورد.

ماتیلا: مسافر!

ماهاریا لحظه‌ای درنگ کرد، به عقب برگشت و به سمت ماتیلا رفت.

ماتیلا: دقایقی کنارم بنشین تا از هم صحبتی با تو لذت ببرم.

ماهاریا با سر ادای احترام کرد و بدون به زبان آوردن کلمه‌ای روبه‌روی ماتیلا بر روی کنده درختی نشست.

ماتیلا: خسته به نظر می‌رسی.

ماهاریا: آری، خسته‌ام بسیار خسته.

ماتیلا: هر چند چهره‌ات را نمی‌بینم اما صدایی بس دلنشین داری که حزنی عجیب در آن موج می‌زند، شاید همان موجب می‌شود تا وجودت و حضورت دلنشین باشد.

ماهاریا: صدایم، تنها یادگار ایام گذشته است که برایم باقی مانده.

ماتیلا: می‌خواهم برایت بنوازم تا کمی آرام گیری و خستگی راه از تن بدر کنی.

ماهاریا خاموش ماند.

ماتیلا از پشت کنده‌ای که بر روی آن نشسته بود کوزه‌ای شراب، جامی بلورین و چنگی بسیار زیبا بیرون آورد، مقداری شراب در جام ریخت و با دستان خویش جام را در دستان ماهاریا نهاد سپس چنگ را چون مادری که کودک خویش رادر آغوش گرفته باشد بر روی پا گذاشت و شروع به نواختن کرد.

صدای جادویی چنگ ماتیلا آن چنان محزون و دل‌انگیز بود که طبیعت یکپارچه سکوت شد تو گویی تمامی جانداران از سحر نوای چنگ او به خواب فرو رفتند، ماتیلا نواخت و نواخت تا آنجا که در دست ماهاریا لرزشی دید.

آری، جام بلورین شراب که ماهاریا حتی به آن لب نزده بود لحظه‌ای در دستانش لرزید و آن دم بود که ماتیلا احساس کرد زمان وارد کردن ضربه نهایی است پس دست از نواختن کشید و به آرامی دستان ماهاریا را در دستان خویش فشرد.
ماهاریا هیچ حرکتی نکرد نه ترغیبی و نه ممنوعیتی، ماتیلا به کار خویش ادامه داد تا آنجا که آرام‌آرام خود را در آغوش ماهاریا جای داد، کمی آرام گرفت تا عطر بدنش ماهاریا را از خود بی‌خود کند، از نظر او همه چیز بر وفق مراد بود، مثل همیشه.
ماتیلا، چشمانش را بست تمامی قدرتش را درسینه جمع کرد لب‌هایش را بر لب‌های ماهاریا نهاد تا از این راه با نفسی آتشین تمامی قدرتش را یکجا به کار گیرد و کار ماهاریا را یکسره کند و روحش را به ابدیت آسمان‌ها باز گرداند.
ماهاریا لب‌هایش را در اختیار ماتیلا گذاشت و چشمانش را چون او بست و با تمام وجود نفس عمیقی کشید و در درون خویش اراده کرد تا تمامی قدرت ماتیلا را یکجا ببلعد و با قدرت اراده خود در انجام این کار موفق شد.
لحظه‌ای بعد، ماهاریا نه مطیع و بنده قدرت شهوت که خداوندگار و صاحب اختیار آن بود و ماتیلا تنها زنی بود افسونگر در چنگال خداوند و صاحب اختیار جدید نیروی شهوت.
ماهاریا در حالی‌که با صدای بلند و از اعماق وجود می‌خندید نگاهی به ماتیلا که به شکل زنی زمینی و نیمه برهنه مقابلش ایستاده بود، انداخت، چشمانش از برق شهوت می‌درخشید و چونان داویلا خداوند پلیدی آن‌گاه که به قربانی خود می‌نگرد به ماتیلا می‌نگریست، ماتیلا هنوز نمی‌توانست اتفاقی را که افتاده بود باور کند او بر سر راه ماهاریا نشسته بود و دامی پهن کرده بود تا او را به کام خود بکشد و به بازی بگیرد تا برای ابد در چنگال خود اسیرش کند اما حال این او بود که در چنگال ماهاریا اسیر شده بود، برای اولین بار الهه شهوت اسیر چنگال قدرتمند شهوت بود.
ماهاریا با وقاری غیرقابل وصف به ماتیلا نزدیک شد، دست خود را به طرف

صورت ماتیلا برد و گونه‌اش را نوازش کرد، به آرامی دست خود را از گونه به سمت سینه ماتیلا پایین برد و پستان‌هایش را نوازش کرد.
ماتیلا احساس عجیبی داشت حس کرد تمام وجودش زیر بار این نوازش خرد شد، مثل گنجشکی زیر رگبار باران به خود می‌لرزید، نگاه ماهاریا بندبند وجودش را به آتش می‌کشید.
تحمل نگاه آتشین ماهاریا بیش از آن برایش مقدور نبود، از جا برخاست و پارچه ابریشمی که بر شانه داشت را بر زمین انداخت در آن لحظه ماتیلا یکپارچه تسلیم بود و تمنا، تمنای ارضای شهوتی که نگاه ماهاریا در او ایجاد کرده بود، ماتیلا دیگر الهه شهوت نبود، تنها زنی بود در کالبدی زمینی، لخت و برهنه که از شدت تمنا چون درخت بیدی جوان در برابر طوفانی عظیم به خود می‌لرزید و در آرزوی آن بود که ماهاریا تنها یکبار دیگر دست نوازشی بر بدنش بکشد و از لذت هم‌آغوشی با خود سیرابش کند.
ماهاریا آرام‌آرام صورتش را به صورت ماتیلا نزدیک کرد تا جایی که لب‌هایش روی لب‌های ماتیلا نشست، ماتیلا گرمی نفس ماهاریا را بر روی صورت و لب‌هایش احساس می‌کرد، ماهاریا در حالی‌که هنوز هم لبخند به لب داشت چشمانش را بست، کلمه‌ای به زبان آورد که شبیه یک اسم بود ولی ماتیلا چیزی از آن نفهمید، لب‌هایش را محکم‌تر بر روی لب‌های ماتیلا فشار داد، با تمام وجود بوسه‌ای بر لب‌های ماتیلا نشاند و قبل از آن‌که ماتیلا بفهمد چه اتفاقی در حال افتادن است تمامی قدرت او را با نفسی از اعماق وجود یکجا و به طور کامل به او باز گرداند.
لحظاتی بعد ماهاریا لب‌هایش را به آرامی از روی لب‌های ماتیلا برداشت و یک قدم به عقب رفت، خنده از صورتش رخت بر بسته بود، از زیر پارچه‌ای که همواره بر صورت می‌کشید تنها برق چشمانش پیدا بود و بس.
با متانت و وقار به رسم احترام تعظیم کوچکی کرد و با خونسردی تمام درست مثل این که هیچ اتفاقی بین آنان نیفتاده باشد برگشت تا به راه خود ادامه دهد که

ماتیلا با حرکت دست او را از رفتن باز داشت.
ماتیلا: چیزی بگو ماهاریا.
ماهاریا: در برابر الهه شهوت ماتیلای بزرگ زبان ماهاریای حقیر قاصر است از بیان کلمات و جملات.
ماتیلا: همه می‌دانند که نه تنها موجودات زمینی و دیگر موجودات جهان هستی که خداوندان آسمان نیز یارای نگاه کردن به چشمان من را ندارند چرا که با همان نگاه اول اختیار خود از دست می‌دهند و چونان برده‌ای در چنگال من اسیر خواهند شد.
اما تو نه تنها مستقیم به چشمان من نگریستی که با اراده آهنینت توانستی قدرت من را از من بگیری و در نهایت ناباوری پس از لحظاتی آن را به من باز گرداندی.
قدرتی را که تنها از آن خداوندان آسمان است و می‌توانست تو را در جایگاه خدایان قرار دهد و در کاخ‌های آسمان را به روی تو بگشاید و تو آن را به راحتی چونان چیز بی‌ارزشی از خود راندی و به من بازگرداندی، برایم حرف بزن ماهاریا، می‌خواهم بشنوم، می‌خواهم رمز قدرتت را بدانم، می‌خواهم بدانم افسونی که توانستی با توسل به آن قدرت مرا از من بگیری چیست، باید بدانم سرچشمه چنین قدرت نامحدود و خارق العاده‌ای چیست، از کیست، از کجاست، برایم بگو ماهاریا.
ماهاریا سر به زیر داشت و هیچ نگفت.
ماتیلا، تو را به تمام لحظاتی که از لذت شهوت سیراب شدی و مرا در آغوش فشردی، به تمام لحظاتی که لب‌هایت را بر لب‌های زنان زیباروی زمینی نهادی و با تکیه بر قدرت من، وجود من، از لذت مست گشتی قسم می‌دهم، قسمت می‌دهم تا برایم بازگویی این چه افسون و جادویی است و از کجا سرچشمه می‌گیرد؟
ماهاریا: افسون و جادویی در کار نیست ماتیلا، تو خود خوب می‌دانی که هیچ افسونی توان برابری با قدرت خدایان را ندارد که اگر افسون و جادویی در کار

باشد برای ما انسان‌هاست و هیچ جادویی به خدایان کارگر نیست.
ماتیلا: سراپا اشتیاقم برای شنیدن.
ماهاریا: جواب سوال خود را باید در لحظاتی که قدرت خود را از دست داده بودی و به من می‌نگریستی، در لحظاتی که با دست بدنت را نوازش می‌کردم و تو می‌لرزیدی بجویی، جوابی که از من می‌خواهی در قالب کلمات و جملات نمی‌گنجند.
ماتیلا: رهایت نمی‌کنم مگر جوابی را که می‌خواهم بگیرم، با تو عهد می‌کنم اگر جواب سوالم را به درستی بدهی همان لحظه زمین را ترگ گویم و دیگر هیچ‌گاه مرا با تو کاری نباشد.
ماهاریا: چه زمین را ترک گویی و چه بمانی، دیگر هیچ‌گاه تو را با من و مرا با تو کاری نیست ماتیلای عزیز، اما جواب سوالت را در وجود خودت بجو نه در من.
ماتیلا: چرا قدرتی را که می‌خواستی از آن بهره‌مند گردی باز پس دادی، تو قدرت من را می‌خواستی در این شکی نیست چرا که آن را از من گرفتی و برای گرفتن آن از تمام قدرتت و تمام وجودت کمک گرفتی پس داشتن آن و رسیدن به آن برایت بسیار مهم بود اما این را نمی‌فهمم که چرا به من بازگرداندیش.
ماهاریا: در تمامی سال‌های زندگیم شاهد شیطنت‌های تو بر روی زمین و فریب‌کاریت با هم‌نوعان بوده‌ام، شاهد آن بودم که چگونه یکایک انسان‌ها را به بازی می‌گرفتی و در نهایت از این‌که با تکیه بر قدرتت بر آن‌ها فایق می‌گشتی چقدر بر خود می‌بالیدی و از پیروزیت بر آن‌ها به خود مغرور می‌گشتی.
خود من همه عمر بنده تو و بازی‌گوشی‌های تو بودم، چه روزها و چه شب‌هایی که بر من نازل می‌شدی و من هم‌چون طفلی به پایت می‌افتادم، به خاطر تو جنگ‌ها کردم، خون‌ها ریختم، شهرها و روستاها را به آتش کشیدم، خانه‌ها را ویران کردم، سقف‌ها را بر سر مردان و زنان خراب کردم تا تو را شادمان کنم و تو لحظه‌ای به رویم بخندی.
آری، قدرتت را از تو گرفتم، اعتراف می‌کنم که همواره یکی از آرزوهایم در

زندگی سلب قدرت از تو بوده، اما در پی نگاه داشتن آن نبودم و نیستم چرا که خود به خوبی می‌دانم که شایستگی و لیاقت داشتن چنین قدرت عظیم و نامحدودی را ندارم. حتما می‌خواهی بدانی اگر تمایلی به نگاه داشتن قدرتت در دستان خود نداشتم پس چرا خطر کردم و با تو رودررو شدم؟

تنها هدفم از این کار این بود که برای یکبار هم که شده به تو نشان دهم رویارویی با قدرتی عظیم چون قدرت شهوت چقدر صعب و دشوار است، تو همواره به انسان‌هایی که در برابرت زانو می‌زدند و سر تعظیم فرود می‌آوردند، می‌خندیدی و تمسخرشان می‌کردی، آنان را پست و حقیر و موجوداتی زبون و بی‌اراده می‌خواندی در حالی که خود برای آنان دام پهن می‌کردی و به بازی می‌گرفتیشان، می‌خواستم فقط یکبار خود طعمه قدرت شهوت باشی تا ببینم با آن چگونه کنار خواهی آمد، می‌خواستم بدانم آن‌گاه که دامی از جنس شهوت برای ماتیلا، الهه شهوت پهن می‌شود آیا با آن الهه‌وار می‌ستیزد، از روی آن خواهد پرید و یا با چشمان باز پای در دام خواهد گذاشت.

و تو آن کردی که انسان‌ها کردند و می‌کنند، و تو آن کردی که می‌دانستم آن شود.

آن‌چنان ضعیف بودی آن چنان غرق تمنا و خواهش بودی که قادر به وصف آن نیستم، چشمانت از برق هوس می‌درخشید، درخششی که با درخشش چشمان الهه‌ای آسمانی بسیار متفاوت بود.

اشتباه نکن ماتیلا، نمی‌خواهم تمسخرت کنم، در پی انتقام نبودم چرا که تو نه به من و نه به هیچ‌یک از دیگر انسان‌ها هیچ‌گاه بدی نکرده‌ای، ما انسان‌ها هر آن‌چه از تو دیدیم لذت بوده است و بس، پس دلیلی برای انتقام وجود ندارد، من تنها در پی آن بودم که فقط یکبار احساس زنی زمینی را با تمام وجودت لمس کنی و این میسر نبود مگر به آن‌که از جلد الهه بودنت بیرون بیایی و در قالبی زمینی و در کنار مردی زمینی تجربه‌اش کنی و تو با آمدن به اینجا و قبول رویارویی با من، به من ماهاریا، این فرصت را دادی که به آرزوی دیرینه‌ام برسم و تو را ای الهه شهوت، ماتیلای بزرگ روبه‌روی خویش و تشنه قطره‌ای شهوت دیدم و حال یکی از

آرزوهایم جامه عمل به تن کرده است.

ماهاریا، باری دیگر در برابر ماتیلا سر تعظیم فرود آورد.

ماتیلا دوباره روی کنده درخت نشست و به فکر عمیقی فرو رفت وقتی سر بلند کرد ماهاریا از آنجا رفته بود، انگار که هیچ‌گاه آنجا نبوده است، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود، اما ماتیلا می‌دانست که اتفاقی بسیار بزرگ رخ داده بود.

ماتیلا بارها و بارها جملات ماهاریا را مرور کرد، کلمه به کلمه آن را با دقت زیاد بررسی کرد اما هر چه بیش‌تر دقت می‌کرد بیش‌تر متحیر می‌شد، ماتیلا به احساس خویش در آن دم که قدرتش را از دست داده بود فکر می‌کرد، احساس عجیبی بود، عجیب ولی زیبا.

فصل سوم

توانا

خداوند قدرت

آریاتاس خشمگین از شنیدن خبر شکست ماتیلا در کاخ خود قدم می‌زد و از شدت عصبانیت چونان شیری زخم خورده می غرید، غرشی که نه تنها زمینیان که خدایان حاضر بر روی زمین را نیز به لرزه انداخت.
دیگر خدایان نیز وضعی مشابه او داشتند، پیراتوس پس از شنیدن این خبر از زبان ماتیلا و دیدن درماندگی او آن چنان عصبانی شد که کنترل خود را از دست داد و برای جبران شکست ماتیلا دریاها را به طغیان فرمان داد.
امواج دریاها آن چنان مهیب و عظیم بودند که به گفته دریانوردان هیچ‌کس تا به آن روز شاهد امواجی چنین سهمگین نبوده است، هیچ‌یک از کشتی‌هایی که در آن زمان در دریا بودند به خانه باز نگشتند.
فردای آن روز و روزهای بعد از آن، آن‌گاه که پیراتوس کمی آرام شد دریاها نیز آرام شدند، اجساد دریانوردان با دست امواج یکایک به ساحل آورده شد و برای التیام خانواده‌ها و عزیزانشان به آن‌ها بازگردانده شد، آرامش بیش از حد دریا قیافه پسر بچه‌ای شیطان را تداعی می‌کرد که از عمل اشتباه خود نادم شده و خجلت‌زده در پی فرصتی است برای جلب رضایت آنان که از عمل گذشته او آسیب دیده‌اند.
گویی دریا با آرامش خود و بازگرداندن اجساد می‌خواست به انسان‌ها بفهماند که او نیز دلیل این همه بی‌عدالتی و خشم را نمی‌فهمد، گویی می‌خواست به انسان‌هایی که عزیزترین عزیزان خود را از دست داده بودند بگوید: «من مطیع آسمانم، من همان دریایی هستم که شما روزی خود را از دل من بیرون می‌آورید همان دریایی که وقتی کودکید در آغوش من بازی می‌کنید و از بازی با من شاداب می‌شوید».
گویی می‌خواست به کودکانی که پدران خود و زنانی که شوهران خود را از دست داده بودند بگوید: «از من مرنجید که خود نیز دلی پرخون دارم، بخشندگیم حکم آسمان است و خشمم نیز حکم آسمان و آسمانیان».
هزاران هزار انسان تنها به واسطه لحظه‌ای عصبانیت یکی از خدایان جان خود را

از دست داده بودند و در چشم برهم‌زدنی در اعماق آب غوطه‌ور شدند.
ماجرا به خشم پیراتوس و عواقب آن خاتمه نیافت.
تمامی بچه‌هایی که آن روز به دنیا آمدند زشت روی بودند چرا که مورد غضب موژیلا، الهه زیبایی واقع شدند و این راهی بود که موژیلا برای انتقام از ماهاریا برگزیده بود، در واقع اگر دریانوردان جان خود را در دریا از دست دادند دیگر نبودند و همه چیز برایشان تمام شده بود ولی نوزادانی که به دلیل خشم موژیلا بی‌بهره از نعمت زیبایی پای به این جهان نهادند، محکوم بودند که سال‌های سال شکنجه زشت بودن را تحمل کنند.
به فرمان داویلا، خداوند پلیدی کودکان زشت‌روی، زشت‌خوی نیز بودند و کاندیسیا، خداوند مهر و محبت لطف و رحمت خود را از آنان دریغ کرد تا مورد مرحمت یاسوئه، خداوند کینه و نفرت قرار گیرند. پس مادران فرزندانی زشت‌روی و زشت‌خوی و پلید و غرق در کینه و نفرت زاییدند تا پرورش دهند آن‌چه را که حکم آسمانیان بود برای انسان‌ها در آن روز شوم.
خشم ویدائو، خداوند ابرها نیز موجب مرگ بسیاری از انسان‌ها شد، بارش شدید باران سیل‌هایی که تا آن روز مشابه آن دیده و شنیده نشده بود به راه انداخت، سیل تمامی دهکده‌ها و شهرهایی را که بر سر راهش قرار داشت ویران کرد و پشت خود هزاران هزار کشته و زخمی به جای گذاشت.
صدای قهقهه خنده ویدائو، خداوند ابرها در صدای غرش سیلی که تحت فرمانش با تمام قدرت به جلو می‌رفت و دودمان هزاران خانواده را بر باد می‌داد، مخلوط شده بود این صدا که در آن معرکه موجب تیزتر شدن شعله آتش وحشت در قلوب انسان‌ها می‌شد همه‌جا به گوش می‌رسید، وحشتی که می‌شد به وضوح در چهره کودکان سوار بر دوش مادران و پدرانشان در حال فرار از چنگال هیولایی سیری‌ناپذیر به نام سیل مشاهده کرد.
و صدای قهقهه خنده ماتیلا که هر چه معرکه داغ‌تر می‌شد صدایش بالاتر می‌رفت و کمی از سوزش جراحت وارده بر غرورش می‌کاهید.

و اما ایراکاس که آن روز نفس آتشینش را بر سر انسان‌ها ریخت، آتشفشان‌ها به یکباره آن چنان غریدند و آن‌چنان آتش بر سر موجودات ریختند که هیچ جانداری را یارای فرار نبود و اگر توانی برای فرار داشت قبل از آن که به خود بیاید به خاکستر تبدیل شد.
انسان‌ها باری دیگر مورد غضب خدایان آسمان قرار گرفته بودند، هر چند هیچ‌کس از دلیل این همه قهر و غضب آگاه نبود اما در این که مورد قهر خدایان بودند شکی وجود نداشت.
درد و رنج و مرگ تاوانی بود بسیار سنگین که خدایان خشمگین در جواب نافرمانی و گستاخی ماهاریا برای هم‌نوعان او در نظر گرفتند مردم آن شب تا خود صبح مراسم دعا به پا داشتند، گروه گروه شمع روشن کرده بودند و به سمت آسمان می‌نگریستند و دستان خود را به سمت آسمان دراز کرده بودند و دعا می‌کردند.
آن شب و روز پس از آن و روزها و شب‌های بعد از آن بزرگان تمامی ادیان و خادمان معابد نذورات بسیار کردند و قربانیان بسیار به خدایان تقدیم کردند از گوسفند و مرغ و خروس و گوساله گرفته تا دختران جوان باکره خود را به قربانگاه فرستادند تا شاید از این طریق کمی از خشم خدایان بکاهند.
ده‌ها دختر جوان و زیباروی که هنوز طعم لذت جوانی را نچشیده بودند از طرف بزرگان قوم برای قربانی شدن آماده شدند و یک به یک به قربانگاه فرستاده شدند، برخی را زنده‌زنده آتش زدند و بعضی را گلو بریدند و خونشان را بر سنگ‌های مرمر صیقلی قربانگاه ریختند چرا که معتقد بودند اهدای دختران جوان و زیباروی و باکره از خشم خدایان خواهد کاست غافل از این که خشم خدایان تنها با ریخته شدن خون ماهاریا و یا قبول شکست از طرف او فروکش می‌کرد و بس.
تمکین ماهاریا از خدایان آسمان تنها چیزی بود که می‌توانست آسمان و خدایان را آرام کند.
ماهاریا از این موضوع آگاهی داشت اما پای در راهی گذارده بود که دیگر

برگشتی نداشت او خدایان آسمان را به مبارزه دعوت کرده بود و حال مبارزه آغاز شده بود، ماهاریا به خوبی می‌دانست به دنبال چیست او هدفی بزرگ را دنبال می‌کرد و برای رسیدن به مقصود از مدت‌ها قبل برنامه‌ریزی کرده بود و نقشه‌ها کشیده بود.

مرگ انسان‌ها و درد و رنج آنان به شدت او را غمگین کرده بود اما چاره‌ای وجود نداشت باید تحمل می‌کرد و به راهش ادامه می‌داد.

فرود خشم خدایان بر سر انسان‌های بی‌گناه و انتقام‌کشی از آن‌ها به دلیل گستاخی یکی از آن‌ها چیز تازه و عجیبی نبود، بارها و بارها خدایان برای گرفتن انتقام از یک انسان و یا تنها به دلیل لحظه‌ای عصبانیت میلیون‌ها نفر بی‌گناه را به کام مرگ کشیده بودند.

مردم از این بی‌عدالتی به تنگ آمده بودند اما چاره‌ای وجود نداشت آنان از آسمان و آسمانیان می‌هراسیدند چرا که می‌دانستند قدرت مطلق در دست آنان است.

به فرمان آریاتاس خدای خدایان پیراتوس، ایراکاس و دیگر خدایان حاضر بر روی زمین کمی آرام گشتند و پس از چندی به شور نشستند تا راه‌حل مناسب دیگری بیابند، پس از ساعت‌ها گفت‌وگو و مجادله به این نتیجه رسیدند که سیروانا، خداوند قدرت را نزد ماهاریا بفرستند، سیروانا خود نیز بسیار مشتاق بود که به طور مستقیم و به تنهایی وارد این معرکه شود زیرا از همان بدو کار باور داشت بر روی زمین تنها اوست که می‌تواند همه کارها را سر و سامان دهد، سیروانا می‌دانست که زمینیان بنده قدرت هستند، پس رو به دیگر خدایان کرد و شروع به صحبت کرد.

سیروانا: ماتیلای عزیز آن چنان از این موجود انتقام بگیرم که برای تمامی آن‌ها درس عبرت بزرگی شود، این را به تو و به آریاتاس خدای خدایان قول می‌دهم.

ماتیلا: برادر عزیزم، سیروانا، تو یکی از خدایان و مظهر قدرت در تمامی جهانی، اما تو را پند می‌دهم که قبل از رویارویی با او کاملاً خود را آماده کنی، تو خود خوب می‌دانی که پیروزی تو پیروزی آسمان و خدایان آسمان خواهد بود و

شکست تو شکست همه ما، پس به هوش باش و پیش از برخورد با او خود را آماده کن.
سیروانا: ماتیلا تو خود را باخته‌ای، مگر او کیست، مگر جز این است که ما او را به وجود آورده‌ایم، مگر جز این است که قدرت او از ما نشات می‌گیرد، مگر سرچشمه تمام توانایی‌های او آسمان و آسمانیان نیستند، به دور و اطراف خود بنگر، تنها با لحظه‌ای خشم پیراتوس و ویدائو هزاران هزار نفر چون او به نیستی پیوستند، نه ماتیلا، به تو و بقیه خدایان این نوید را می‌دهم که تا فردا ماهاریا را به ابدیت برگردانم به جایی که تا جهان باقی است پاسخگوی گستاخی خویش به خدایان باشد.
ماتیلا: تا به حال هیچ‌وقت این چنین تحقیر نشده بودم، یکبار دیگر به تو اخطار می‌کنم و هشدار می‌دهم که ماهاریا را با دیگر انسان‌ها یکی ندانی و به حکم دیگر انسان‌ها در رابطه با او قضاوت نکنی که در غیر این صورت پشیمان خواهی شد.
آریاتاس نیز که در آیینه جهان‌نما شاهد گفت‌وگوی ماتیلا و سیروانا بود از او خواست که با دقت و هوشیاری فراوان به موضوع توجه خاص داشته باشد و قبل از رویارویی با ماهاریا پیش‌بینی‌های لازم را به عمل آورد تا از این طریق آمادگی لازم برای هرگونه اتفاقی را داشته باشد.
بالاخره جلسه مشورت خدایان به اتمام رسید و پس از بررسی همه جوانب سیروانا از جمع بیرون رفت و با قدم‌هایی استوار به سمتی حرکت کرد که ماکوئا، خداوند بادها به او نشانی ماهاریا را داده بود، نیمه‌های شب در قلب جنگل از دور نوری دید به آن سمت رفت، ماهاریا کنار آتش نشسته و به شعله آن خیره شده بود، آن‌چنان محو تماشای آتش بود که متوجه حضور سیروانا کنار خود نشد، سیروانا روبه‌روی او نشست و به او خیره شد، زمان زیادی گذشت تا این که ماهاریا به خود آمد، لبخند زد و با سر به سیروانا ادای احترام کرد و پس از آن هر دو به هم خیره شدند، گویا با نگاه یکدیگر را محک می‌زدند تا از میزان توانایی و قدرت هم آگاه شوند، زمان زیادی گذشت تا این که بالاخره سیروانا سکوت را

شکست.
سیروانا: ماهاریا، زمان آن رسیده است که پاسخگوی اعمال و گفتارت باشی.
ماهاریا: این درست است! همه ما روزی باید جوابگوی اعمال خویش باشیم سیروانای بزرگ، اما پیش از پاسخگویی می‌خواهم بدانم چه چیز باعث شده است سیروانا، خداوند قدرت، خود را در قالبی زمینی بگنجاند و شخصاً برای ادب کردن موجودی حقیر و بی‌ارزش چون من از آسمان پایین آمده و به این بیغوله در قلب جنگلی دور افتاده بر روی زمین جلوس کند و مقام خود را آن قدر پایین بیاورد که روبه‌روی من ماهاریا یک انسان بنشیند و با او هم زبان و هم کلام شود، کافی بود اراده کنی تا مرا به عدم بفرستی، کافی بود پنجه نیرومند خود را بگشایی و مرا در بر بگیری و در یک آن به نیستی تبدیل کنی.
سیروانا: از لحظه‌ای که واراما، خداوندگار جنگ از تو برایمان گفت و از جسارت و گستاخی‌ات صحبت کرد اراده کردم تا از نزدیک صورتت را ببینم و آن‌گاه که در برابر من به زانو درآمده‌ای و از ترس و ضعف بر خویش می‌لرزی تماشایت کنم.
ماهاریا: حال از نزدیک مرا می‌بینی و می‌بینی که نه از تو می‌ترسم و نه بر خویش می‌لرزم، سیروانای بزرگ، ظاهراً این تو هستی که کمی ناآرامی، این‌طور نیست؟!
سیروانا زیر لب غرشی کرد اما دوباره آرام شد و باز هم به ماهاریا خیره ماند.
ماهاریا: آیا این بدین معنی نیست که سیروانا، خداوند قدرت یکی از توانمندترین خدایان آسمان، از من ماهاریا، موجودی حقیر، انسانی زمینی می‌هراسد.
تو از من می‌هراسی سیروانا و خود به این مطلب آگاهی.
سیروانا این بار با صدای بلند غرشی کرد آن‌چنان بلند و عمیق که تمامی جانداران از ترس به خود لرزیدند و پس از آن همه جا را سکوتی سنگین فرا گرفت.
ماهاریا: سیروانای بزرگ آمدن تو به این مکان به منزله مهر تاییدی است بر ادعای من، تو و دیگر خدایان آسمان از من ماهاریا یک انسان می‌هراسید.
و اما باید بگویم من از غرش تو به لرزه نخواهم افتاد چون از تو نمی‌هراسم، نمی‌هراسم چون باور دارم از تو قدرتمندترم، نمی‌هراسم چون یقین دارم اگر

پنجه در پنجه هم بیندازیم قدرت من بر قدرت تو فایق خواهد آمد.
سیروانا هر لحظه خشمگین تر می شد، صورت زمینی اش در اثر خشم درونی اش آن چنان سرخ شده بود که به گلوله‌ای آتشین شباهت داشت.
سیروانا: آماده باش، برای سفر به ابدیت خود را حاضر کن، دیگر هیچ چیز نمی تواند از خشم من بکاهد مگر نابودیت.
ماهاریا: تو پیشاپیش نبرد را به من باخته‌ای، سیروانا، به تو هشدار می‌دهم، همان گونه که به ماتیلا، الهه شهوت رحم نکردم به تو نیز رحم نخواهم کرد و اگر با من پنجه در پنجه بیاندازی به مدد بازوان نیرومند خویش بازوانت را خرد خواهم کرد.
به زمین و زمینیان سوگند که چنین خواهم کرد و چنین خواهد شد و سوگند به ارواح پاک تمامی انسان‌های پاک و بی گناه که من این کار را با هدف ارضای غرور خویش نخواهم کرد که سال‌های سال است غرورم را با دستان خویش کشته و در زیر خروارها خاک مدفون کرده‌ام.
پس یا از من بگذر و به آسمان بازگرد و تا ابد خداوند قدرت باقی بمان و یا بمان و مرا مجبور کن که پنجه در پنجه‌ات بیندازم و تو را از مرکب غرور به پایین بکشم و آسمان و آسمانیان را به عزای غرور از دست رفته خداییت بنشانم.
سیروانا دیگر توان تحمل گستاخی این موجود حقیر را نداشت، شعله‌های آتش خشمش به آسمان می‌رسید، کنترل خود را از دست داده بود، در یک آن به سمت ماهاریا حمله‌ور شد و هر دو دستش را بر شانه‌های نحیف و ناتوان ماهاریا گذاشت، تمامی قدرت خویش را فرا خواند و به یکباره بر شانه‌های ماهاریا وارد کرد.
ماهاریا که بر سر جای خویش نشسته بود، نه کلامی بر زبان آورد و نه حرکتی کرد، گویا از پیش از حمله سیروانا در آن لحظه آگاه بود.
و اما سیروانا، پس از وارد کردن فشار به شانه‌های ماهاریا ناگهان از زمین کنده شد و چونان برگی خشک در میان گردباد چندین بار به دور خود چرخید و بدون هیچ

اختیاری از خویش کمی آن طرف‌تر بر زمین افتاد.
حادثه‌ای که اتفاق افتاد به قدری عجیب بود که سیروانا توان تفکر و تصمیم‌گیری را به طور کل از دست داد، فشار وارده بر بازوان قدرتمند سیروانا آن قدر زیاد بود که احساس می‌کرد بازوانش همان‌گونه که ماهاریا قبلاً هشدار داده بود در زیر بار آن فشار خرد شده‌اند، این نیرو هر چه بود و سرچشمه آن از هر کجا که بود قوی‌تر از نیروی سیروانا بود.
کمی بعد سیروانا به خود آمد و متفکرانه به ماهاریا خیره شد.
ماهاریا آرام بود و هنوز هم به آتش می‌نگریست انگار هیچ اتفاقی اطراف او نیفتاده باشد، انگار اصلاً سیروانایی در کنارش نیست و نبوده، انگار هیچ قدرتی بر بازوانش وارد نشده باشد و متحمل هیچ فشاری نبوده باشد.
سیروانا از جای برخاست به سمت ماهاریا رفت و کنار آتش نشست.
سیروانا: قدرتی که تو در مقابله با من به کار گرفتی بسیار نیرومندتر از قدرت من بود، اما این ممکن نیست چرا که من خالق قدرتم، من مظهر قدرتم، من مفهوم قدرتم.
تو به من هشدار دادی ماهاریا، هشدار دادی که از رویارویی و پنجه در پنجه افکندن با تو پرهیز کنم و این یعنی پیشاپیش از پیروزی خود بر من آگاه بودی و می‌دانستی که در این نبرد آن که سربلند خواهد بود تو هستی، سیروانا آن چنان خود را باخته بود و طعم تلخ شکست آن چنان کامش را تلخ کرده بود که ادامه صحبت برایش بسیار سخت بود، نگاهی سرشار از خشم و نفرتی عمیق به ماهاریا انداخت و عزم بازگشت کرد.
سیروانا: من باز می‌گردم ماهاریا، باز هم یکدیگر را خواهیم دید.
پس از گفتن این جمله سیروانا ردای خویش را بر صورت کشید و خود را به دستان ماکوئا سپرد تا به قله ایراکوس بازگرداندش، در طول راه سیروانا کاملاً خاموش بود و در سکوت به سرچشمه قدرت ماهاریا می‌اندیشید، حقیقت آن بود که قدرت ماهاریا بیش از قدرت او بود، اما چگونه؟

ماکوئا، سیروانا را بر روی قله بر زمین گذاشت و خود نیز در قالبی انسانی درآمد، سیروانا هنوز هم ساکت بود که ماتیلا رو به او کرد و گفت.

ماتیلا: سیروانای عزیز، جواب سوالی که در ذهن داری دلیل آمدن ما به زمین است، دلیل شکست من در رویارویی با ماهاریا، آن‌چه تا بدان آگاهی نیافته‌ایم نخواهیم توانست با ماهاریا روبه‌رو شویم و بی‌شک در مقابله با او پیروز نخواهیم گشت مگر بتوانیم به راز قدرت او پی ببریم.

لاویا: سیروانا، غصه‌خوردن و سکوت دردی از ما دوا نمی‌کند شاید گفته ماتیلا درست باشد که یقیناً درست است اما در هر صورت هیچ انسانی وجود ندارد که بدون نقطه ضعف باشد، باید این نقطه یا نقاط ضعف را در او بیابیم تا بتوانیم بر نیروی او فایق آییم، برای گفت‌وگو و پرسیدن رمز موفقیت و سرچشمه قدرتش وقت بسیار است اما پیش از آن باید در برابر او و در نبرد با او پیروز از میدان به در شویم و این نیاز به بحث و مشاوره بسیار دارد.

رویارویی ماتیلا و سیروانا با او نتایج شوم و تأسف‌باری به دنبال داشت اما نقاط مثبتی هم در این دو اتفاق وجود دارد که من فکر می‌کنم باید بر آن‌ها تمرکز کنیم.

بین ما تنها تو و ماتیلا از نزدیک با ماهاریا برخورد داشته‌اید پس باید لحظه به لحظه اتفاقات و صحبت‌های شما را بررسی کنیم تا شاید بتوانیم به نکاتی دست یابیم و برای رویارویی بعدی با ماهاریا از آن‌ها استفاده کنیم، حداقل در حال حاضر این تنها راهی است که برایمان باقی مانده است، پس کمی استراحت کن و به خود مسلط شو تا جلسه مشورت به راه اندازیم و به کمک هم به راه‌حل مناسبی دست یابیم.

و اما آریاتاس که در آیینه جهان نمایش لحظه به لحظه شاهد تمامی اتفاقات می‌بود نیز حرف‌های لاویا را تایید کرد و به خدایان فرمان داد تا کمی آرام گیرند.

آریاتاس: روی سخنم با تمامی شماست، ماتیلا، الهه شهوت، سیروانا، خداوند قدرت، لاویا، الهه عشق و شما دیگر خدایانی که پا بر زمین گذاشتید تا از اعتبار و احترام آسمان و آسمانیان حمایت کرده و از مرزهای زمین و آسمان پاسداری

کنید، خدایی ما خدایان زیر سوال رفته و به احترام و اعتبارمان آسیب جدی وارد شده است، انسانی که مخلوق ماست بر علیه ما شوریده است و جسارت و گستاخی را به جایی رسانده که در برابر سیروانا خداوند و مظهر قدرت قدرت‌نمایی می‌کند و ماتیلا، الهه شهوت را از اریکه خداییش پایین می‌کشد، به حرف‌هایی که می‌زنم به خوبی گوش فرا دهید، پیدا کردن رمز و راز قدرت نهفته در وجود ماهاریا بسیار مهم است و شما را به زمین فرستادیم تا با او و قدرتش مقابله کنید و به راز او آگاه شوید اما، نکته‌ای بسیار حساس‌تر و ظریف‌تر در این رویارویی نهفته است که باید مدنظر قرار دهید و آن این‌که ، اگر نتوانید بر ماهاریا فایق شوید، اگر در میدان نبرد با او شکست را تجربه کنید، تنها ماهاریا نخواهد بود که پیروز از میدان نبرد بیرون خواهد شد بلکه تمامی انسان‌ها پیروز این میدان خواهند بود.

مساله ماهاریا و رویارویی ما خدایان با او مساله‌ای بسیار پیچیده و نتیجه این نبرد بسیار حساس و سرنوشت‌ساز است، پیروزی ماهاریا به منزله سقوط آسمان است، پیروزی ماهاریا یعنی شکست آسمان و آسمانیان و این یعنی پایان خدایی ما خدایان، پایان سلطنت آسمان بر زمین و زمینیان، پایان خدایی ما خدایان بر جهان، پایان آسمان و پایان جهان.

جلسه مشورت خدایان در سکوتی عمیق و سنگین غرق شد، هیچ‌یک از خدیان یارای سخن گفتن و لب باز کردن نداشت، ماتیلا آن‌چنان غرق افکارش بود که گویی خداییش از کالبد زمینیش بیرون شده بود، سیروانا ساکت و مبهوت به گوشه ای از آسمان چشم دوخته بود و آن چنان مغموم و نگران بود که گویی در آن محفل حضور نداشت، دیگر خدایان نیز وضعیتی مشابه وضعیت ماتیلا و سیروانا داشتند تا این‌که صدای آریاتاس با غرشی همه را به خود آورد.

آریاتاس: شما را چه می‌شود، ما بارها و بارها درگیر مشکلات انسان بوده‌ایم. آری، این درست است که همواره خود ما خالق مشکلات بوده‌ایم و این اولین باری است که به طور جدی درگیر مشکلی شده‌ایم که طراح آن نه ما که انسانی

است مخلوق ما ولی این مساله نباید موجب شود که شما سازندگان جهان این گونه خود را ببازید و از معرکه بگریزید.
آیا فراموش کرده‌اید که قدرت و توانایی شما نامحدود است، آیا به همین زودی و به همین سادگی از یاد برده‌اید که سهم شما از جهان جاودانگی است، آیا از یاد برده‌اید که ما آسمانیان شکست‌ناپذیریم و ابدیت از آن ماست و در مقابل ماهاریا موجودیست فانی و مرگ سهم او از جهان.
سیروانای بزرگ تو سنبل قدرت در جهانی، به خود بیا، نیروی خود را متمرکز کن تا بار بعد آن چنان بر وجود ماهاریا بتازی که بر خویش بلرزد، ماتیلا به خود بیا و قدرت شهوت را به او بچشان، اما این‌بار باید حساب شده‌تر و با نقشه قبلی و طراحی دقیق وارد میدان شوید، همان‌طور که گفتم اعتبار ما در خطر است و موضوع بسیار جدی‌تر از آن است که بتوانیم به سادگی از کنار آن بگذریم، مساله نافرمانی یا شیطنت انسانی گستاخ نیست، تا قبل از شکست ماتیلا و سیروانا و رویارویی این دو با ماهاریا شاید ماهاریا انسانی گستاخ بود که می‌باید ادب شود اما حال قضیه کاملاً فرق کرده است، از حالا رویارویی هر یک از شما با او به منزله رویارویی آسمان و آسمانیان با زمین و زمینیان است.
آریاتاس لحظاتی ساکت شد تا تاثیر کلمات و جملاتش در جلسه خدایان حاضر بر زمین بیش‌تر شود.
وارااما، سکوت را شکست.
وارااما: اگر آریاتاس، خدای خدایان اجازه دهد من با ماهاریا رویاروی شوم، گمان می‌کنم وقت آن فرارسیده است که من وارد کارزاز شوم.
آریاتاس: نه وارامای عزیز، هنوز وقت آن نرسیده است که از قدرت و توانایی تو در رویارویی با ماهاریا بهره گیریم، همه ما به قدرت نامحدود و توانایی‌های تو آگاهیم اما هنوز زمان رویارویی تو با ماهاریا نرسیده است پس آرام باش و بر قدرت خود تمرکز کن و بر آن بیفزای تا زمان آن فرارسد، از این پس هیچ‌یک از شما بدون مشورت حرکتی نخواهد کرد، فعلاً صبر کنید و آرامش خود را حفظ کنید تا راهی بجوییم.

فصل چهارم

کاتیانای راهزن

ماهاریا: کاتیانا، اینجا یکی از معدود جاهایی است که در آن احساس آرامش می‌کنم.
صدای قهقهه خنده کاتیانا بلند شد، صدایی که ماهاریا را سرشار از شادمانی و شعف می‌کرد.
منظره‌ای وصف‌ناپذیر، برکه‌ای زیبا با آبی به زلالی اشک چشم و ماهی‌های بازیگوش و زیبای رنگارنگ در حال شنا، فصل بهار بود و درختان سیب غرق شکوفه بودند، همه جا سبز بود و با طراوت، پرندگان نیز مست بودند از این همه شادابی و سرزندگی.
به پیشنهاد کاتیانا هر دو جامه از تن به درکردند و برهنه تن به آب زدند و شنا کردند و شاداب شدند.
ماهاریا از برکه بیرون آمد، کنار آب نشست و کاتیانا را در حال شنا و شیطنت تماشا می‌کرد و از تماشای او لذت می‌برد، کاتیانا مشغول بازی بود و با دست به طرف ماهاریا آب می‌پاشید، ماهاریا غرغر می‌کرد ولی درحقیقت از بازیگوشی کاتیانا لذت می‌برد.
همه چیز عالی بود و در حد کمال، کاتیانا همه زندگی ماهاریا بود، همه چیز او، زندگی با کاتیانا برای ماهاریا مفهوم پیدا می‌کرد و بدون او همه چیز معنای خود را از دست می‌داد.
زمان زیادی از آشنایی آن‌ها نمی‌گذشت اما عشقی عمیق و آسمانی بین آن دو شکل گرفته بود، عشقی که زبانزد همه مردم بود، عشق ماهاریا به کاتیانا.
ماهاریا هنگامی‌که برای تارومارکردن یکی از بزرگ‌ترین، خطرناک‌ترین و معروف‌ترین گروه‌های راهزن به کوهستان رفت عاشق دختری شد که سردسته راهزنان بود، دختری شرور و سرکش که چون اسبی بادپا و وحشی رام‌نشدنی بود.
کاتیانا از زمان تولد در کوهستان و در بین مردان راهزن وحشی بزرگ شده بود جایی که به غیر از او تنها یک زن زندگی می‌کرد، زنی بدکاره و نیمه وحشی که

کاتیانا به عنوان مادر، پدر و دوست خود می‌شناخت، نه خود کاتیانا و نه هیچ‌کس دیگر نمی‌دانست که پدر و مادر حقیقی او چه کسانی و اهل کجا بودن، تنها اطلاعاتی که کاتیانا از گذشته خود و درباره مادر و پدرش داشت قصه کوتاهی بود که شبی بر حسب تصادف حین عبور از کنار چادر تعدادی از مردان راهزن که از شدت مستی برای هم لاف می‌زدند و داستان‌سرایی می‌کردند، شنیده بود. داستانی تلخ و دلخراش از نحوه مرگ پدر و مادرش که کاتیانا خیلی زود و تعمداً به دست فراموشی سپرد، داستانی که برای راهزنان تکراری و معمولی و موضوعی برای لاف‌زدن و خندیدن بود اما چون طوفانی مهیب صفحات کتاب زندگی کاتیانا را بر هم زده و او را به کوهستان کشیده و این گونه برای همیشه مسیر زندگی او را تغییر داده بود ماجرا به طور خلاصه این بود که سال‌ها قبل در جریان حمله این گروه راهزن به یک کاروان بعد از این‌که تمام مسافران را به قتل رساندند طبق رسوم راهزنان غنایم جنگی تقسیم شد و گروه به کوهستان برگشت، چامیلا یعنی تنها زنی که بین گروه راهزنان زندگی می‌کرد در حین جابه‌جا کردن وسایل و غنایم متعلق به رییس گروه از داخل صندوقچه کوچک چوبی نوزاد دختری را بیرون آورد که به سلیقه خودش کاتیانا نامید.

در آن زمان چامیلا به سختی موفق شد رییس وقت گروه راهزنان را متقاعد کند تا از کشتن کاتیانا منصرف شود، به او قول داد که پس از گذشت زمان کوتاهی می‌تواند از این کودک بهره‌های زیادی ببرد و او را قانع کرد که کشتن کودک هیچ فایده‌ای برای او و گروه نخواهد داشت، میسار رییس گروه راهزنان در آن سال‌ها متقاعد شد و از کشتن کاتیانا دست کشید اما به این شرط که هیچ‌گاه کاتیانا را سر راه خویش نبیند و تاکید کرد اولین باری که او را ببیند سر از بدنش جدا خواهد کرد.

کاتیانا تحت نظارت و اصول تربیتی چامیلا یعنی تحت اصول تربیتی کوهستان و با قوانین سفت و سخت راهزنان بزرگ شد و به سن پانزده سالگی رسید، در پانزده سالگی او دختری زیبا بود، بسیار زیبا نوزاد چند ماهه درون سبد حال زنی

کامل، جذاب و لوند بود، زنی که تمامی مردان با یک نگاه دلباخته‌اش می‌گشتند، چامیلا به او آموخت که هم‌چون مردان لباس بپوشد، هم‌چون مردان راهزن حرف بزند و خلاصه طرز بیان، راه رفتن، غذا خوردن و حتی حرکاتش هم‌چون مردان راهزن وحشیانه و جسورانه باشد چراکه این تنها راهی بود که می‌توانست او را از گزند حوادث و تمایلات مردان راهزن محافظت کند.

مرور زمان، نحوه رفتار و ظاهر مردانه کاتیانا باعث شده بود تا تقریباً همه راهزنان فراموش کنند که او یک زن است در واقع خود او نیز تقریباً این موضوع را از یاد برده بود چرا که می‌دانست در آن محیط رمز زنده ماندن و موفقیتش همین است، هم‌چون مردان و با مردان می‌خورد و می‌نوشید، مست می‌کرد و شوخی‌های وحشیانه می‌کرد.

در همان سن به اولین عملیات راهزنی دست زد، در آن نبرد آن چنان دلیرانه و در عین حال وحشیانه جنگید و کشت که وقتی آخرین نفر را گلو برید، تمامی راهزنان از خشونت و جسارت او آن چنان حیرت زده شدند که دست از تقسیم غنایم کشیده و به او می‌نگریستند تنها سه سال طول کشید که کاتیانا به مقام ریاست برسد، رییس پیش از او توسط او به قتل رسید.

آن شب لازارو، رییس گروه که به شدت مست بود به یاد این افتاد که کاتیانا یک زن است و به جز جنگیدن می‌توان به عنوان یک زن نیز از او لذت برد پس در میان جمع به او حمله‌ور شد و او را به روی میز پرت کرد تا از جسم زنانه او لذت ببرد اما قبل از این‌که بتواند کوچک‌ترین حرکتی کند، کاتیانا خنجرش را زیر گلوی او گذاشت و پس از آن‌که به صورتش تف کرد گلویش را برید و جسدش را با یک لگد به گوشه‌ای پرتاب کرد و بعد از آن خیلی خونسرد خون روی خنجرش را لیسید و در غلاف کمرش قرار داد.

راهزنان نیز مست بودند و از شجاعت کاتیانا بسیار لذت بردند پیش از آن نیز کاتیانا بارها و بارها شجاعت و جسارت خویش را در میادین نبرد به همه مردان ثابت کرده بود پس تمامی راهزنان برایش درود فرستادند و او را به طور رسمی به

عنوان رییس جدید گروه منسوب کردند.
به این ترتیب باری دیگر به گونه‌ای باور نکردنی مسیر زندگی کاتیانا تغییر کرد و در حالی‌که هنوز هجده سال کامل نداشت به ریاست یکی از مخوف‌ترین و بزرگ‌ترین گروه‌های راهزن منسوب شد.
از آن پس گروه راهزنان هر روز قوی‌تر و قوی‌تر می‌شد بسیاری از دیگر گروه‌های راهزن به آنان پیوستند زمان زیادی طول نکشید که دیگر هیچ کاروانی جرات عبور از آن محدوده را نداشت پس مجبور شدند محدوده عملیاتی خود را بزرگ‌تر کنند تا آنجا که گاهی از کوهستان بسیار دور می‌شدند.
خیلی زود آوازه گروه راهزنان در پایتخت پیچید و راهی به جز آن باقی نماند که سربازان و سلحشوران برای نجات مردم و کاروانیان وارد عمل شوند.
بسیاری از سربازان و دسته‌جات نظامی گسیل شده برای نابودی این گروه راهزنان در جنگ از بین رفتند چراکه راهزنان به کوهستان آشنا بودند و راه‌های ویژه مبارزه در کوهستان را به خوبی می‌شناختند ولی سربازان تنها برای میادین باز جنگ دوره دیده بودند پس هیچ‌یک قادر به برابری با آنان نشدند یا جان خود را از دست دادند و یا اگر خوش‌شانس بودند از معرکه گریختند و خبر شکست را به پایتخت رساندند.
آوازه پیروزی‌های چشمگیر و پیاپی کاتیانا و گروه راهزنان تحت فرمانش بزرگان ایروانا و مردم عادی را به وحشت انداخت تا جایی که در نهایت مجبور شدند به سردار همیشه پیروز و سلحشور منحصر به فرد ایروانا یعنی ماهاریا متوسل شوند و از او برای پایان دادن به این ماجرا استمداد بطلبند.
ماهاریا علی‌رغم آن‌که تازه از جنگی برون مرزی بازگشته و بسیار خسته بود وقتی فهمید بسیاری از سربازان و فرماندهان جان خود را در نبرد با این گروه از دست داده‌اند قبول کرد و راهی مقابله با آنان شد.
نبرد سختی که میان راهزنان تحت فرمان کاتیانا و سربازان و جنگاوران تحت فرمان ماهاریا در گرفت چندین ماه به طول انجامید و علی‌رغم تلفات سنگین از

هر دو طرف نتیجه‌ای حاصل نشد.
ماهاریا با درایت و سیاست همیشگیش به این بهانه که هر دو طرف خسته‌اند و نیاز دارند تجدید قوایی بکنند دست از جنگ کشید و به حیله و نیرنگ متوسل شد.
به فرمان او جاسوسانی در گروه راهزنان رخنه کردند و در بین آنان شایع کردند اگر خود راتسلیم کنند ماهاریا از گناه آنان درخواهد گذشت و نه تنها جانشان در امان خواهد بود که می‌توانند به عنوان سرباز زندگی راحتی داشته باشند، این شایعه تاثیر بسیار زیادی داشت، ظرف مدت کوتاهی تعداد زیادی از راهزنان خود را تسلیم کردند تا جایی که پس از چند هفته تنها تعدادی انگشت‌شمار کنار کاتیانا باقی ماندند پس برای او و نفرات باقیمانده هیچ راهی باقی نمانده بود به جز جنگیدن تا آخرین قطره خون و در نهایت کشته شدن.
کاتیانا پس از مشورت با افرادش تصمیم گرفت قبل از مرگ ضربه‌ای کاری به دشمنانش وارد کند با این هدف قرار بر این شد که به سپاه دشمن شبیخون بزنند، کاتیانا وارد چادر فرماندهی شود و با به قتل رساندن او انتقام خود را بگیرد و بقیه افراد نیز تا جایی که نیرو در بدن دارند از سپاهیان بکشند و در نهایت همگی در این عملیات کشته شوند، شبانگاه بسیار نوشیدند، یکدیگر را در آغوش گرفتند و با هم وداع کردند و از کوهستان پایین آمدند تا طبق قرار به ماجرا خاتمه دهند.
نقشه این گونه طرح شده بود که ابتدا کاتیانا وارد عمل شود و پس از کشتن ماهاریا دیگران کار خود را آغاز کنند، کاتیانا وارد چادر فرماندهی شد، خنجرش را از کمر بیرون آورد و در حالی‌که دسته آن را با تمام وجود در پنجه می‌فشرد آهسته و بی‌صدا به خوابگاه نزدیک شد، پرده خوابگاه را کنار زد، خنجر را بالا برد و آماده شد تا با ضربتی ماهاریا را به قتل برساند ولی به محض دیدن او هر چه کرد قادر به پایین آوردن خنجر نشد، خنجر در دستانش خشک شده بود، احساس می‌کرد دستی که خنجر را بالا برده بود به سنگ بدل شده، حتی قادر نبود پلک بزند چه برسد به آن‌که خنجر را پایین آورد.

ماهاریا بر روی تخت آرمیده بود و صورتش رو به کاتیانا بود، معصومیت صورتش که هم‌چون صورت پسر بچه‌ای بازیگوش و دوست‌داشتنی بود کاتیانا را بر جای خود میخکوب کرد، محو تماشای اندام مردانه و زیبای ماهاریا شده بود، این اولین باری بود که چنین صحنه‌ای حسی زنانه را در او بر می‌انگیخت، تا آن روز هیچ‌گاه به هیچ مردی به چشم مرد و به خودش به چشم زن نگاه نکرده بود، نمی دانست چه اتفاقی برایش افتاده، قادر نبود احساساتش را تحلیل کند، چندین بار تلاش کرد تا ضربه خود را که به خاطرش جان خود را به خطر انداخته بود، وارد کند اما نمی‌توانست، پس خنجر را پایین آورد.
بدن برهنه ماهاریا پر بود از جای زخم‌های کهنه و بعضاً تازه که شایسته بدن سلحشوری چون او بود ، کاتیانا ناخودآگاه دو زانو کنار تخت ماهاریا بر زمین نشست و صورتش را به صورت او نزدیک کرد، به آرامی و از اعماق وجود بوسه‌ای بر لب‌های او نشاند، در همین لحظه صدای فریاد و ولوله عجیبی در اردوگاه بلند شد صدایی که کاتیانا را به خود آورد، از آنجا که خبری از کاتیانا نرسیده بود همرزمانش یقین کرده بودند که او به دست ماهاریا کشته شده و عملیات خود را آغاز کرده بودند و این دلیل سر و صدای بیرون چادر بود، کاتیانا به خوبی می‌دانست که قادر به کشتن ماهاریا نخواهد بود، پس تصمیم گرفت به سرعت چادر را ترک کرده و به همرزمانش بپیوندد و با آن‌ها و در کنار آن‌ها کشته شود.
اما هنوز به طور کامل لب‌هایش را از روی لب‌های ماهاریا بلند نکرده بود و صورتش از صورت او دور نشده بود که ماهاریا از صدای ولوله بیرون چشم باز کرد و در برابر چشمانش چشمان زیبا و همرنگ آسمان کاتیانا را دید، با زبان لب‌هایش را لیسید هنوز داغی بوسه کاتیانا را بر روی لب‌هایش احساس می‌کرد.
برعکس آن‌چه کاتیانا انتظار داشت ماهاریا نه ترسید و نه بهت‌زده بود، با این‌که تیغه خنجر هنوز در دستان کاتیانا برق می‌زد و در کنار گلوی ماهاریا قرار داشت که به وضوح نیت صاحب خنجر را نشان می‌داد ماهاریا لبخندی به لب داشت

و با آرامشی غیرمنطقی و غیرمعقول به کاتیانا خیره شده بود، دقایقی بدون هیچ حرفی گذشت تا این‌که یکی از نگهبانان گارد وارد خیمه شد.
نگهبان: سرورم راهزنان به اردوگاه شبیخون زدند.
ماهاریا از جایش بلند نشد، حتی چشم از چشمان کاتیانا برنداشت فقط خیلی آرام ولی آمرانه فرمان داد، مقابله کنند و از اردوگاه محافظت کنند.
نگهبان: سرورم یکی از آنان را اسیر کردیم، اعتراف کرد که رییسشان با هدف کشتن شما وارد این خیمه شده است.
ماهاریا: آری به اینجا آمد مرا کشت و این جسد من است که با تو حرف می‌زند، حالا بیرون برو و منتظر باش تا این جسد لباس رزم به تن کند در ضمن اگر اسیر گرفتید با آنان به تندی رفتار نکنید تا خود برای آن‌ها تصمیم بگیرم، سپس رو به کاتیانا کرد.
ماهاریا: خب دخترک راهزن، ظاهراً برای انجام امر مهمی به اینجا آمده‌ای، من حاضرم کارت را انجام بده.
کاتیانا فقط نگاه می‌کرد.
ماهاریا: شنیده بودم کاتیانا فرمانده راهزنان کوهستان زنی است، دلیر و استثنایی، زنی که با دست خالی با شیر کوهستان می‌جنگد و با خنجر به شکار ببر و خرس می‌رود، زنی که راهزنان از او می‌هراسند، شنیده بودم کاتیانا درنده‌خو، وحشی و قاتلی سنگ‌دل است که هیچ چیز در این دنیا دلش را به رحم نمی‌آورد و تنها راه صحبت با او شمشیر است و بس.
فرماندهانی که در نبرد با تو شکست خورده‌اند درباره تو می‌گفتند تسلیم برای کاتیانا معنایی ندارد و تنها راه رام کردن او چشاندن طعم تازیانه و انداختن طناب مرگ به دور گردنش است.
اما حال می‌بینم بسیار راه اغراق پیموده‌اند و احتمالاً با گفتن این حرف‌ها و تعریف کردن داستان‌های این‌چنینی درباره تو تنها به دنبال ارضای غرور شکست‌خورده خود بوده‌اند چراکه آن‌چه در عالم واقع می‌بینم دختر بچه‌ای است کم سن و سال

که از تماشای اندام برهنه مردی به وجد آمده است، دختر جوانی که با تماشای بدن برهنه مردی زبان به لب می‌مالد و چیزی نمی‌خواهد به جز هم آغوشی با او، برای کشتن فرمانده سپاه دشمن به اردوگاهشان شبیخون‌زده اما خنجر در دستش خشکیده و به جای تیغه آتشین خنجر لب‌های آتشینش را بر لب‌های او می‌گذارد، جای شگفتی است.

کاتیانا: به آسمان و آسمانیان سوگند که ده‌ها بلکه صدها چون تو را گلو بریدم و باز هم به آسمان سوگند که خود نیز نمی‌دانم خدایان چه طلسمی در وجودت نهاده‌اند که مرا این‌گونه مسحور خود کرده‌ای، دستانم چون سنگ سنگین شده‌اند و از من فرمان نمی‌برند و این بار اولی است که چنین احساسی را تجربه می‌کنم.

آری ماهاریا تو درست گفتی در حال حاضر با دخترکی طرفی که بدن برهنه مردی، مردی که دشمن قسم خورده‌اش است او را به وجد آورده و آن چنان از خود بی‌خودش کرده که علی‌رغم آن‌که می‌داند جان خود را بر سر احساسش خواهد گذاشت مقابل دشمنش خشکش‌زده و یارای حرکت ندارد.

خدایان با تو هستند ماهاریا، امشب قرار بود شب مرگ تو باشد و این ساعت ساعتی باشد که سربازانت با تو وداع کنند و جسدت را در قایقی به آتش کشیده و به امواج رودخانه خروشان بسپارند اما قرعه شانس به نام توست پس بمان و زندگی کن، من ضعیفم و قادر نیستم خنجر را بر قلب دشمنم بنشانم، طبق قوانین کوهستان و راهزنان که من با آن بزرگ شده‌ام ضعیف تنها شایسته مرگ است و دیگر هیچ، پس از گفتن این جملات کاتیانا با حرکتی سریع خنجر را با دو دست بالا برد و با تمام قدرت به سمت قلب خود پایین آورد، ماهاریا با حرکتی سریع‌تر دست خویش را پیش برد تا او را از این کار منع کند، ضربه کاتیانا آن‌قدر مقتدرانه و با اراده راسخ پایین آمده بود که چیزی نمانده بود دست ماهاریا را از مچ قطع کند، زخمی بسیار عمیق بر دست ماهاریا وارد شد ولی موفق شد جلوی فرود خنجر به سینه کاتیانا را بگیرد، کاتیانا رنگ به صورت نداشت، آن‌چنان که شاید اگر خنجر حقیقتاً بر قلبش نشسته بود تا این حد دردمند و ناراحت نمی‌شد که بر روی

دستان ماهاریا پایین آمد.

از شدت نگرانی و دستپاچگی هم‌چون مجانین به دور خود می‌گشت ولی به محض آن‌که به خود آمد با عجله قسمتی از لباسش را پاره کرد و دور دستان ماهاریا پیچید، ماهاریا حرکات او را زیر نظر داشت و اندوه قلبی او را در چشمانش می‌دید.

در همین حال یکی از افسران گارد وارد چادر شد.

افسر گارد: سرورم، آیا همه چیز مرتب است؟

ماهاریا: آری لامار، چطور؟

افسر گارد، لامار: سرورم مدت زیادی است که بیرون چادر منتظر حضور شما هستیم.

ماهاریا: از اوضاع قرارگاه چه خبر؟

لامار: همه چیز مرتب است سرورم، جای هیچ نگرانی وجود ندارد، نفراتشان بسیار کم بود، البته باید بگویم به واقع شجاعانه و جسورانه جنگیدند تا جایی که با همان نفرات اندک موفق شدند تلفات زیادی به ما وارد کنند.

ماهاریا: چند نفر از آن‌ها را زنده دستگیر کردید؟

لامار ساکت ماند.

ماهاریا: مگر نشنیدید چه گفتم؟

لامار: سرورم، هیچ‌یک زنده به دستمان نیفتاد، همگی تا آخرین نفس جنگیدند و یکی دو تا که نزدیک بود زنده به دستمان بیافتند خود شمشیر را در قلبشان فرو کردند.

ماهاریا: آن یک نفری که ابتدای حمله اسیر کردید و در رابطه با نقشه قتل من به وسیله رییسشان اطلاعاتی داده بود چطور؟

لامار: قربان او نیز با ترفندی زیرکانه خود را به کشتن داد.

ماهاریا: آفرین بر آن‌ها، در واقع جنگجویانی دلیر و بی‌همتا بودند، خدایان روحشان را آرامش دهند.

لامار، می‌خواهم اجسادشان را با احترامی که شایسته جنگجویانی این‌چنینی است دفن کنید.
لامار: چشم سرورم.
در مدتی که ماهاریا با افسر گارد صحبت می‌کرد کاتیانا گوشه خیمه پنهان شده بود و هنگامی‌که افسر گارد جریان مبارزه دلیرانه دیگر راهزنان را برای ماهاریا بازگو می‌کرد چشمانش غرق اشک بود اما بر خود مسلط شد و به روح آنان درود فرستاد.
تقریباً اواخر گفت‌وگوی ماهاریا با لامار، کاتیانا در زمانی مناسب توانست خیمه را ترک گوید و در اوج ناباوری در مقابل چشمان تمامی افراد اردوگاه موفق شد فرار کند و به کوهستان پناه ببرد.
ماهاریا پس از آن‌که دستورات لازم را به افسر گارد لامار ابلاغ کرد.
در خیمه به دنبال کاتیانا گشت اما کاتیانا دیگر آنجا نبود، ماهاریا نمی‌توانست باور کند که دختری بدون این‌که دیده شود از بین تمامی سربازان و افسران اردوگاه گذشته و به کوهستان گریخته باشد اما در هر صورت این اتفاق افتاده بود و دیگر نمی‌شد کاری کرد.
از آن شب به بعد تمامی زندگی ماهاریا دریافتن ردی ازکاتیانا خلاصه شد اما هرچه بیش‌تر می‌گشت، کم‌تر می‌یافت درست مثل این بود که کاتیانا قطره‌ای آب شده و در زمین کوهستان فرو رفته بود.
ماموریت ماهاریا در رابطه با راهزنان به پایان رسیده بود، گروه راهزن به طور کلی تارومار شده بود و دیگر بهانه‌ای برای ماندن وجود نداشت.
در پایتخت همه منتظر ورود او بودند چرا که نبردی بزرگ در پیش بود و سربازان تنها در کنار او و تحت فرمان او حاضر به جنگ بودند اما ماهاریا نه پای رفتن و نه دل به رفتن داشت.
در پایتخت هیچ‌کس دلیل تاخیر ماهاریا را درک نمی‌کرد حتی در اردوگاه نیز هیچ‌کس نمی‌دانست چرا او فرمان بازگشت صادر نمی‌کند، هیچ‌کس از وقایعی

که آن شب در خیمه ماهاریا اتفاق افتاده بود اطلاعی نداشت و همه بر این باور بودند که کاتیانا رهبر راهزنان هم‌چون بقیه اعضای گروهش در میدان جنگ به قتل رسیده است، در حقیقت ماهاریا عمداً این شایعه را پراکند و به آن دامن زد تا این گونه کسی به دنبال کاتیانا نباشد و آزاری به او نرسد.

زمان می‌گذشت و چاره‌ای نبود جز بازگشت پس سپاه به پایتخت بازگشت اما بدون ماهاریا، در واپسین لحظات پس از آن‌که هر چه کرد نتوانست تصویر چشمان کاتیانا را از ذهن بیرون کند یکی از فرماندهان مورد اطمینانش را به جای خویش نهاد و با لباس مبدل به دل کوه زد.

می‌دانست تا وقتی کاتیانا را نیابد آرام نخواهد گرفت، خنجر کاتیانا نه در قلبش که بر قلبش نشسته بود و آرام و قرار را از او سلب کرده بود، دیگر زندگی بدون کاتیانا برایش مفهومی نداشت، ماهاریا دیگر ماهاریای سابق نبود، ماهاریا در کاتیانا آب شده بود و حال به دنبال نیمه گمشده وجودش می‌گشت.

و اما کاتیانا نیز که پس از اتفاقات آن شب به دل کوه پناه برده بود تنها در کوهستان و در یکی از پناهگاه‌های مخصوص راهزنان مخفی شده بود، کاتیانا نمی‌دانست که ماهاریا نیز هم‌چون او در دریای عشق غرق شده و در اعماق آن به دنبال اوست.

دو هفته از زمانی که ماهاریا اردوگاه را ترک کرده بود می‌گذشت که نیمه‌های شب روشنایی مختصری که از درون غاری بیرون می‌زد توجهش را جلب کرد به آهستگی به غار نزدیک شد و پشت سنگی پناه گرفت، پس از دقایقی صدایی بسیار زیبا به گوشش رسید صدای زنی که آواز می‌خواند، آوازی محلی با لهجه‌ای خاص، ماهاریا بلافاصله به یاد صدای کاتیانا صدایی که از آن شب در ذهنش حک شده بود و آرامش را از او سلب کرده بود افتاد، زنگ این صدای دلنشین همان زنگ را داشت و برای ماهاریا یقین حاصل شد که کاتیانا درون غار پنهان شده است از تصور این مساله پس از هفته‌ها لبخندی بر لبانش نشست، به آرامی به غار نزدیک شد و تقریباً وارد غار شده بود که ناگهان چشم‌هایش سیاهی رفت و دیگر

هیچ چیز نفهمید.

وقتی چشم باز کرد دست‌ها و پاهایش را با طناب بسته بودند و درون غار کنار آتش به دیوار تکیه داده بود، کاتیانا روبه‌رویش نشسته بود و با همان چشمان زیبا و نگاه نافذش به او خیره شده بود.

کاتیانا: یکبار از جانت گذشتم و اجازه دادم زنده بمانی هر چند می‌دانستم به قیمت شکست و مرگم تمام خواهد شد اما ته دل فکر می‌کردم این‌قدر انسان باشی که تو نیز از جان من بگذری و اجازه دهی در تنهایی خویش روزگار بگذرانم.

ماهاریا لبخندی زد و به چشمان کاتیانا خیره شد.

ماهاریا: اجازه نخواهم داد تنها روزگار بگذرانی حتی اگر به قیمت جانم تمام شود.

کاتیانا: اگر سرت را از بدنت جدا کنم اجازه خواهی داد؟

ماهاریا: حتی آن زمان هم اجازه نخواهم داد.

کاتیانا: اطراف را گشتم اما سربازی نبود، تنها هستی، برای چه به اینجا آمده‌ای، از جان من چه می‌خواهی.

ماهاریا: قلبت را.

کاتیانا: از آن توست، برگیر و برو و دیگر هیچ‌گاه به اینجا باز نگرد.

ماهاریا: بدون تو هیچ کجا نخواهم رفت.

کاتیانا: چه می‌شنوم، ماهاریا سردار شکست‌ناپذیر سرزمین ایروانا عاشق و دلباخته کاتیانا دختری است که نه نام پدرش را می‌داند و نه نام مادرش را و مابین مردان راهزن کوهستان بزرگ شده است، هم‌چون مردان باده می‌نوشد و هم‌چون مردان شمشیر می‌زند و چون آنان سر از بدن کاروانیان جدا می‌کند، دختری که برعکس دیگر زنان فاقد احساسات لطیف زنانه است، قاتلی است خون‌آشام که آوازه قتل و غارتش لرزه بر اندام مسافران و تجار می‌اندازد، تو خود بگو سردار بزرگ آیا چنین چیزی ممکن است؟

من شنیده بودم که ماهاریا سرداری است که تنها زبان شمشیر می‌داند و بس،

بی‌رحم است و تندخو، خشن است و از مهر و محبت بویی نبرده است که به راحتی نوشیدن جرعه‌ای آب دستور قتل عام می‌دهد، همنشینانش تنها سربازانند و سلحشوران، که تنها بوی میادین نبرد سرمستش می‌کند.
که جسم زن برایش معنایی ندارد مگر وقتی‌که در میدان جنگ به وسیله سربازانش در خون غلطیده باشد و او با تکبر خاص خود از سر لطف سوار بر اسب از روی جنازه‌اش عبور کند و اگر جان در بدن داشته باشد شاید تنها دقایقی برای لذت بردن از جسم بی‌ارزش او تا ارضا کند تمایلات وجود باارزشش را.
شنیده بودم که قلب سردار شکست‌ناپذیر ایروانا ماهاریای بزرگ فتح‌نشدنی است و دیوارها و حصارهایش غیرقابل نفوذ، اما حال می‌بینم که با دیدن چشمان زنی وحشی، بی‌سواد و عامی خود را باخته است، عطر بدنش او را به وجد آورده تا آنجا که سربازانش را به حال خود رها کرده و هم‌چون پسر بچه‌ای لوس که در بازار مادر خود را گم کرده باشد به دل کوهستان زده تا او را بیابد، بی‌گمان مردانی که از او این‌گونه یاد کرده‌اند تنها در پی ارضای خود و توجیه ناتوانی‌های وجود خود بوده‌اند و بسیار راه اغراق پیموده‌اند، آیا سخنان من کلمات و جملاتی را به یاد تو نمی‌آورند؟
ماهاریا از ته دل و با تمام وجود خندید.
ماهاریا: خب، دخترک وحشی خوشحال باش که انتقام خود را از من گرفتی و زهرت را ریختی، اما باید بگویم عشق هر غیرممکنی را ممکن می‌کند اما من در اینجا اثری از آن هیولایی که تو ترسیم کردی، نمی‌بینم.
کاتیانا: چه می‌بینی سردار، برایم بازگو با جزییات، سراپا گوش خواهم بود تا تصویر خویش را در چشم و قلب ماهاریای بزرگ ببینم.
ماهاریا: دختری می‌بینم بسیار زیبا و جذاب، مملو از لطافت و ظرافت زنانه، سرشار از محبت و شایسته‌ترین برای عشق ورزیدن که چون مردان می‌نوشد، چون مردان می‌جنگد و چون مردان می‌کشد آن‌گاه که زمانه اقتضا کند مرد باشد و چون مردان بجنگد.

کاتیانا: ماهاریا می‌پندارم که تو مستی، مست شهوت، گونه‌هایت سرخ است که نشان از آتش درونت می‌دهد، تب شهوت تمام وجودت را گرفته، من یقین دارم با یکبار هم بستر شدن با من آتش این تب فروکش خواهد کرد پس حاضرم درمانت کنم و این‌گونه تو را از این درد برهانم و خود را نیز آزاد کنم.
از وقتی خود را شناختم همواره همه مردان در پی آن بودند که از لذت هم‌آغوشی با من بهره‌مند شوند که اکثر آن‌ها را با دست خویش به گور فرستادم تا از لذت هم‌آغوشی با موران و مارها بهره‌مند شوند، هیچ‌گاه باور نداشتم روزی مردی پیدا شود که من به خود اجازه دهم که به عنوان یک زن در آغوشش بیارامم اما امشب به خود اجازه می‌دهم بازوان ماهاریا مردی که نگاهش قلبم را پاره‌پاره کرده است بدنم را فرا گیرد و مرا از لذت شهوت سیراب کند، امشب ماتیلا، الهه شهوت را گواه می‌گیرم که بکارت خود را به تو ارزانی کنم در عوض از تو می‌خواهم پس از آن‌که از جسم و روحم سیراب شدی تنهایم بگذاری و دیگر هیچ‌گاه به من فکر نکنی و نامی از من در ذهن خود باقی نگذاری و باور کنی که آتش درونت آتش شهوت است و برگرفته از نیروی ماتیلا الهه شهوت و نه آتش عشق و برگفته از قدرت لاویا، الهه عشق که شهوت را پایانی است و درمانی ولی عشق را نه پایانی است و نه درمانی.
کاتیانا پس از گفتن این جملات جامه از تن بیرون آورد و به سمت ماهاریا رفت.
ماهاریا: کاتیانا بگذار پس از عشق‌ورزی از احساسمان و از قلبمان دستور بگیریم، اگر قلبم حکم کند که تنها آتش شهوت در وجودم شعله‌ور بوده است کلام تو درست است و من دیگر هیچ‌گاه تو را نخواهم دید و نام تو را از ذهنم تا ابد پاک خواهم کرد اما اگر قلبم به عشق گواهی دهد به آسمان و آسمانیان سوگند که اجازه خواهم داد لاویا، الهه عشق تا ابد بر جسم و روحم حکم براند و امر، امر او باشد و دیگر هیچ.
کاتیانا می‌خواست کلامی به زبان آورد که داغی لب‌های ماهاریا را بر لب‌های خویش احساس کرد، هر دو چشم بستند و خود را به دست امواج خروشان

دریای عشق سپردند.
تا سپیده صبح با جسم و روح با کلمات و جملات با شعر و آواز عشق ورزیدند، هر دو مست عشق بودند و بیهوش، مست بودند و مدهوش از معاشقه‌ای لطیف و آتشین، از نظر ماهاریا هر چه کاتیانا به زبان می‌آورد زیبا بود و دلنشین و برای کاتیانا نیز همین گونه بود.
کلمات و جملات کاتیانا برای ماهاریا هم‌چون اشعار عاشقانه وزین بود و لطیف و اشعاری که ماهاریا برای کاتیانا می‌خواند از دید او هم‌چون آواز قناری مستی بود که در فصل بهار می‌خواند، آنشب برای آن دو همه چیز زیبا بود و دلفریب.
در غاری تنگ و تاریک و نمور و در کنار آتشی که رو به خاموشی می‌رفت بر روی زمین سخت برهنه در آغوش هم آرمیده بودند، با هم حرف می‌زدند، بوسه بر لب‌های هم می‌نشاندند و شعر می‌خواندند، زمین و زمان، جاندار و بی جان، سنگ و آتش، خاک و آب، گیاهان و حیوانات، همه و همه به آن‌ها حسادت می‌ورزیدند چرا که پاکی عشق آنان به آسمان می‌رسید نه به زمین و زمینیان.
ماهاریا: هنوز هم می‌توانی از من بخواهی فراموشت کنم و نامت را از ذهنم پاک کنم.
کاتیانا: ماهاریا سردار بزرگ سرزمین ایروانا نمی‌تواند و نباید عاشق دختری کولی و راهزن شود.
ماهاریا: آری، ماهاریا، سردار بزرگ ایروانا نباید عاشق دختری کولی و راهزن شود و نمی‌شود، او عاشق و دلباخته کاتیانا دختری شده است که «مالداما»، ملکه سرزمین ایروانا در برابر او دخترکی است کولی.
وقار و شکوه تو آن‌زمان که کنار من و دست در دست من، به عنوان همسر و ملکه جسم و روح من وارد پایتخت و کاخمان می‌شوی دیدنی است و آن‌گاه به تو نشان خواهم داد که نگاه مردم، حرف‌های مردم و اشراف‌زادگان درباره تو و عظمت وجودت چگونه است.
کاتیانا: پس در رابطه با من حرف نمی‌زنی بلکه درباره همسر ماهاریا حرف

می‌زنی، امامن کاتیانا هستم، شاید مردم آن‌گاه که دست من در دست توست مرا به چشم همسر تو و ملکه تو بنگرند اما تو خود خوب میدانی که من کاتیانا هستم، همان دخترک راهزن، همان دخترک وحشی بی‌نام و نشان و بی‌شک با گذشت زمان و کم‌رنگ شدن عشق و سردشدن تب آن به همان چشم به من خواهی نگریست و من تحمل آن نگاه را ندارم به همین خاطر ترجیح می‌دهم همین نگاه و خاطره و همین چشم‌های زیبا را که در حال حاضر عاشقانه و معصومانه به من خیره شده است در ذهن نگه دارم و به دنبال آن نباشم که برای همیشه آن را از آن خود کنم.

از خواب بیدار شو ماهاریا، دنیای حقیقی با دنیایی که تو از من برای خودت ساخته‌ای متفاوت است، می‌ترسم که به خاطر من القاب خود را از دست بدهی و سال‌های عمرت بیهوده بر باد رود و به خدایان سوگند که من نخواهم گذاشت چنین اتفاقی برای تو بیافتد.

ماهاریا: و من نیز تنها از یک چیز می‌ترسم و آن این‌که روزی تو را از دست بدهم و یا تو فراموشم کنی.

کاتیانا: من تو را هرگز فراموش نخواهم کرد چرا که نمی‌توانم بخشی از وجودم را فراموش کنم، من از تو و تو از من هستی پس چگونه می‌توانم خود را به دست فراموشی بسپارم.

حال که این‌قدر بر سر تصمیم خود پافشاری می‌کنی و به عشق خویش معتقدی از تو می‌خواهم به پایتخت برگردی و شرایط را برای آمدن من مهیا کنی، می‌خواهم قبل از ورودم به آنجا اتفاقاتی را که ممکن است پیش آید از نزدیک تجربه کنی و اگر باز هم بر سر تصمیم خویش باقی ماندی آن‌گاه من نزد تو خواهم آمد و با تو عهد می‌بندم که پس از دو ماه پیش تو بیایم و پس ازآن دیگر تا آخرین لحظه عمر ترکت نکنم.

ماهاریا: دلیل این همه نگرانی تو را نمی‌فهمم.

کاتیانا: من نیز نمی‌دانم ولی در اعماق وجودم احساس می‌کنم باید این‌بار تنها

بروی ولی همان‌طور که گفتم بر سر پیمانم باقی خواهم ماند و رأس دو ماه نزد تو خواهم آمد.

ماهاریا: قبول می‌کنم، هر چند که دلم راضی نیست اما می‌خواهم به میل تو عمل کنم اما شرطی دارم.

کاتیانا: هر چه تو بخواهی و هر چه بگویی همان شود.

ماهاریا: می‌خواهم همین‌جا و در کنار همین آتش رو به خاموشی با شهادت لاویا، الهه عشق و رضایت آریاتاس، خدای خدایان پیمان زناشویی ببندیم و تنها در این صورت است که حاضر خواهم شد تا دو ماه تو را کنار خویش نبینم و از تو دور باشم.

کاتیانا با سر موافقت خویش را اعلام کرد سپس هر دو جامه بتن کردند و در کنار آتش نشستند.

ماهاریا: من ماهاریا در برابر دیدگان همه آسمانیان، تو کاتیانا را همسر خود می‌نامم و عهد می‌کنم تا آخرین لحظه عمر هیچ‌گاه تنهایت نگذارم و هر چه در توان دارم به کار گیرم تا تو را در این جهان خوشبخت کنم و پس ازمرگ نیز در کنار تو باشم، آنجا که تو هستی، هر کجا که هستی، قلب و روحم، جسم و جانم از این لحظه تا ابدیت با تو و از آن تو خواهد بود.

حال، لاویا، الهه عشق را به شهادت می‌گیرم که نزد آریاتاس، خدای خدایان پیوند زناشویی ما را رسماً اعلام کند.

کاتیانا: من کاتیانا در برابر دیدگان همه آسمانیان تو ماهاریا را همسر خود می‌نامم و عهد می‌کنم تا آخرین لحظه عمر هیچ‌گاه تنهایت نگذارم و هر چه در توان دارم به کار گیرم تا تو را در این جهان خوشبخت کنم و پس از مرگ نیز در کنار تو باشم، آنجا که تو هستی، هر کجا که هستی، قلب و روحم، جسم و جانم از این لحظه تا ابدیت با تو و از آن تو خواهد بود.

من نیز لاویا، الهه عشق را به شهادت می‌گیرم تا نزد پدر آسمانیم، آریاتاس بزرگ، خدای خدایان پیوند زناشویی ما را رسماً اعلام کند.

ماهاریا از کاتیانا جدا شد و به سمت پایتخت بازگشت تا شرایط ورود کاتیانا را فراهم کند در آخرین لحظه هیچ‌کدام از آن دو قادر به تکلم نبود و تنها با نگاه از یکدیگر وداع کردند.
نه کاتیانا و نه ماهاریا حتی قادر به تصور هم نبودند که شب قبل به اذن پریگیا، الهه زایش و باروری نطفه دختر و پسری دوقلو از وجود ماهاریا در شکم کاتیانا جای گرفته باشد که ۹ ماه بعد پا به این دنیا بگذارند.
ماهاریا به خود آمد...
در حالی‌که بر روی علف‌های خیس کنار برکه آرمیده بود در این افکار و خاطرات غوطه‌ور بود و لحظه به لحظه آن را در ذهن مرور می‌کرد، کاتیانا از آب بیرون آمد و مانند دیوانه‌ها خود را روی ماهاریا پرت کرد و درحالی که قاه‌قاه از ته دل می‌خندید سر بر بازوان او گذاشت و چشمانش را بست.
کاتیانا: به خواب عمیقی فرو رفته بودی.
ماهاریا: نه خواب نبودم، خاطرات شیرین ماه‌های قبل را در ذهن زنده می‌کردم و از طعم شیرین یادآوری هر لحظه آن مست می‌شدم.
کاتیانا: ماهاریا، تمام آرزوهایم یکایک به واقعیت پیوسته‌اند، حال دیگر هیچ آرزویی ندارم چون هر چه می‌خواستم به غایت برایم فراهم است.
ماهاریا: تو بارداری کاتیانا، باید بیش از این مراقب خود باشی.
کاتیانا: آه، ماهاریا، پدر نگران.
و هر دو خندیدند...

فصل پنجم

جنگ‌جویان طارطاریای

و این آخرین باری بود که کنار هم و در آغوش هم خندیدند زیرا ساعاتی بعد به محض ورود به خانه خبر یافتند که سپاهیان دشمن باری دیگر از مرزهای ایروانا گذشته چندین شهر را بر سر راه خود ویران کرده و تمامی سکنه شهرها و دهکده‌ها را قتل عام کرده‌اند.

دشمن این‌بار بسیار خطرناک بود، همه مردم ایروانا هنوز تجربه تلخ آخرین حمله مارماریان را به یاد داشتند، جنگجویان مارمارییایی اسیر نمی‌گرفتند حتی به مجروحان خود نیز رحم نمی‌کردند و به قتل می‌رساندشان تا سبک حرکت کنند، بار گذشته تقریباً ایروانا را به طور کامل فتح کرده بودند و اگر درایت و رشادت ماهاریا و چند فرمانده زیرک و توانای دیگر نبود ایروانا از دست رفته بود اما ماهاریا در کنار فرماندهان و سربازانش توانست ضربه سختی به آن‌ها وارد کند و آنان را مجبور به بازگشت به پشت خطوط مرزی کند.

مارماریان طایفه‌ای جنگجو و وحشی بودند و همواره درصدد فتح سرزمین ایروانا، در واقع پس از هر بار حمله آنان قبل از این‌که مردم ایروانا طعم آرامش را بچشند حمله‌ای دیگر را تجربه می‌کردند و این مساله آنان را به تنگ آورده و خسته کرده بود اما چاره‌ای وجود نداشت باید مقاومت می‌کردند و از سرزمینشان پاسداری می‌کردند.

ماهاریا مجبور بود خانه را ترک کند و به میدان جنگ برود، همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، آن‌قدر سریع که کاتیانا فقط توانست از روی اسب دستی به پای ماهاریا بکشد و از او خداحافظی کند و ماهاریا رفت و کاتیانا باقی ماند و خانه‌ای بزرگ و خالی.

زمان انتظار بسیار کوتاه بود، ماهاریا در حالی که به سختی مجروح شده بود با بدنی پاره‌پاره و غرق خون توسط چند تن از سربازانش به خانه بازگردانده شد، زخم شمشیر برای ماهاریا چیز تازه‌ای نبود مشکل اصلی نبودنش در جبهه و تنها ماندن سربازان در میدان نبرد بود، سربازان و فرماندهانشان تنها قوت قلبی که در برابر مارماریان و وحشی‌گری‌هایشان داشتند وجود ماهاریا بود و بس، در هر حال

ماهاریا نیاز به استراحت و پرستاری داشت.

ده روز از بازگشت ماهاریا به خانه می‌گذشت، اخباری که از جبهه به او می‌رسید بسیار وحشتناک بود و او احساس می‌کرد زیر بار این همه غصه و دلواپسی خرد می‌شود ولی متاسفانه یارای حرکت و نشستن روی زین را نداشت، باید صبر می‌کرد.

اخبار حاکی از آن بود که مارماریان هر روز به پایتخت نزدیک‌تر می‌شوند تا آن‌که بالاخره خبر رسیدن آن‌ها به اطراف پایتخت به ماهاریا رسید، خبر عجیبی بود تا بدان روزمارماریان هیچ‌گاه نتوانسته بودند تا بدان حد به پایتخت نزدیک شوند چرا که سپاه ایروانا به فرماندهی ماهاریا همواره جلوی آن‌ها را گرفته و به عقب‌نشینی مجبورشان کرده بود.

ماهاریا دیگر طاقت خود را از دست داده بود، آنچه وضعیت را سخت‌تر و پیچیده‌تر می‌کرد خبر وضع حمل قریب‌الوقوع کاتیانا بود، ماهاریا پرستاری دلسوز و دوست و یاوری بی‌همتا را در کنار خود نمی‌دید و این مساله او را به مرز جنون کشانده بود.

صدای دو گریه پیاپی که به فاصله کوتاهی از هم شنیده شد شادی و شعف را هر چند برای دقایقی کوتاه یکبار دیگر به خانه ماهاریا آورد، ماهاریا در حیرت بود تا آن‌که به او خبر دادند کاتیانا دو نوزاد سالم به دنیا آورده است یک پسر و یک دختر که هر دو مورد لطف و مرحمت موژیلا، الهه زیبایی قرار گرفته‌اند و هم‌چون مادر و پدر خود از چهره‌ای بسیار زیبا برخوردارند، این خبر آن چنان ماهاریا را شاد کرد که نیروی دوباره‌ای در بدن خویش احساس کرد، از جا بلند شد جامه به تن کرد و بر بستر کاتیانا حاضر شد.

خدمه نوزادان را شسته و تمیز کرده بودند و هنگام ورود ماهاریا هم‌چون دو جواهر در آغوش مادر آرمیده بودند، ماهاریا بوسه‌ای بر لبان کاتیانا و یک به یک بر پیشانی فرزندانش نشاند، گردنبندی را که به عنوان هدیه برای این منظور مهیا کرده بود به دور گردن کاتیانا آویخت و برای آن‌که موجب نگرانی کاتیانا نشود

قول داد به اتاقش برگردد و استراحت کند اما در عمل با چند تن از فرماندهانش برای سرکشی از دیوارهای دفاعی شهر عازم شد.
اوضاع شهر خراب‌تر از آنی بود که ماهاریا در ذهن ترسیم کرده بود، آب آشامیدنی یافت نمی‌شد و آذوقه نیز رو به پایان بود، ماهاریا می‌دانست که جاسوسان اخبار مشکلات شهر را به مارماریان می‌رسانند پس به فرماندهان دسته‌ها اعلام کرد به هر شکل ممکن در شهر شایع کنند که ارتش از قبل چندین انبار آذوقه مهیا کرده و آب آشامیدنی نیز برای آن‌ها مهیا خواهد شد و برای این‌که شایعه اثر بیش‌تری داشته باشد فرمان داد تا حقیقتاً بخشی از آذوقه ارتش همان روز بین مردم پخش شود و طوری وانمود کنند انگار آب و آذوقه به میزان زیاد در شهر وجود دارد تا آنجا که حتی اگر محاصره شهر ماه‌ها طول بکشد هیچ اشکالی از این جهت پیش نخواهد آمد.
در ادامه دستور داد تا ارتش کلیه دکان‌های بازار را که احتمال می‌رفت هنوز مواد خوراکی در آن‌ها باقی مانده باشد مصادره کند همچنین کاخ‌ها و قصرهای متعلق به اشراف‌زادگان را نیز مشمول این قانون کرد و برای این‌که جایی برای شکایت باقی نگذارد اولین قدم و اولین کاخ را کاخ خودش اعلام کرد.
با ورود مجدد ماهاریا به میدان نبرد جبهه دفاعی درون شهر تقویت شد، سربازان جانی دوباره گرفتند و اعتماد به نفس بالایی یافتند چرا که همه مردم به خصوص سربازان و فرماندهان ارتش ماهاریا را سرداری شکست‌ناپذیر و مورد لطف و مرحمت ویژه واراما، خداوند جنگ می‌دانستند و از اعماق وجود بر این باور بودند که با وجود ماهاریا هرگز شکست نخواهند خورد.
ورود دوباره ماهاریا به صحنه فقط قوت قلبی برای سربازان خودی نبود که ضربه‌ای سهمگین بر پیکره سپاه مارماریان نیز بود چرا که آنان بارها ضربات بزرگی به سرزمین ایروانا وارد کرده بودند و هر بار تنها کسی که توانسته بود در آخرین لحظات جلوی آنان را بگیرد و راه را بر آنان سد کند، ماهاریا بود.
به هنگام رسیدن خبر سلامت ماهاریا به اردوگاه مارماریان، ولوله‌ای در سپاه افتاد،

این خبر کوریکالا، فرمانده ارشد سپاه مارماریا را آن چنان به وحشت انداخت که از شدت عصبانیت با مشت میز زیر دست خود را خرد کرد و قسم یاد کرد که این‌بار حتی اگر نتواند ایروانا را فتح کند به هر قیمت ممکن ماهاریا را نابود خواهد کرد.

ماهاریا به خوبی می‌دانست که ضعف جنگجویان مارماریایی و قوت قلب و اعتماد به نفس جنگجویان ایروانیایی که نتیجه بازگشت غیر منتظره و زود هنگام او به میدان نبرد بود مدت درازی به طول نخواهد انجامید چراکه در وحله اول وجود آذوقه و آب آشامیدنی کافی در شهر صرفاً شایعه‌ای بود که خود او بر سر زبان‌ها انداخته بود در ثانی جسماً بسیار ضعیف و شکننده شده بود، چراکه جراحات وارده بر بدنش بسیار شدید بود و در واقع اوضاع نابسامان شهر و وضع حمل کاتیانا تنها دلایلی بودند که او را قادر ساختند سرپا بایستد و احتمال این می‌رفت که هر لحظه به دلیل ناتوانی جسمی بیهوش شده و به زمین بیافتد.

ماهاریا به قصر برگشت و مستقیم هم از راه نزد کاتیانا رفت تا از او عیادت کند ولی در اوج ناباوری با صحنه‌ای عجیب و حیرت‌آور روبه‌رو شد، کاتیانا جامه مردانه و زره پولادین بتن داشت، چکمه‌های چرمی مخصوص سوارکاری به پا و شمشیر بر کمر بسته بود و هنگام ورود ماهاریا به اتاق آماده خروج می‌بود.

ماهاریا همه خدمتکاران و پرستاران را مرخص کرد تا خود و کاتیانا در اتاق تنها بمانند.

ماهاریا: کاتیانا تو با من عهد کردی دیگر هیچ‌گاه جامه رزم به تن نکنی و شمشیر بر کمر نبندی، چنین نیست؟

شاید برای قول و قراری که با هم گذاشتیم ارزشی قایل نیستی؟

کاتیانا ساکت بود و هیچ نمی‌گفت.

ماهاریا: چرا ساکتی کاتیانا، حرفی بزن، بگو که من اشتباه می‌کنم.

کاتیانا: نه ماهاریا، تو درست می‌گویی و من با تو عهد کردم پس از پیمان زناشویی با تو هیچ‌گاه پای در میادین نبرد نگذارم، و هیچ‌گاه شمشیر بر کمر نبندم اما...

ماهاریا: اما چه کاتیانا؟
کاتیانا: تو مرا می‌شناسی و میدانی کاتیانا زنی نیست که در خانه بنشیند و سرورش را در میدان نبرد تنها بگذارد تا پس از بازگرداندن جسدش به سوگ او بنشیند، من تو را تنها نخواهم گذاشت حتی به قیمت شکستن عهد و پیمانی که با تو بسته‌ام و به خدایان سوگند که اگر مجبورم کنی به ماندن در خانه و اجازه ندهی که کنارت باشم و بجنگم و پیش از تو چشم از این جهان بربندم با دست‌های خویش خنجر را در قلبم فرو خواهم کرد و می‌دانی که چنین خواهم کرد و لحظه‌ای در انجام آن درنگ نخواهم ورزید، پس بگذار با تو باشم تا روح و قلبم آرام گیرد، یا پیروز از میدان نبرد بیرون خواهیم آمد و به تربیت فرزندانمان همت خواهیم گماشت یا در کنار هم و با هم کشته خواهیم شد و در آن جهان زندگی ابدی را تجربه خواهیم کرد و می‌دانم که خدایان فرزندانمان را به جوانی خواهند رساند و چون پسر و دخترمان برنا و رعنا شدند به یاد ما خواهند بود و از ما و رشادت‌های ما و این‌که تا آخرین لحظه شرافتمندانه در کنار هم جنگیدیم و دست در دست هم این جهان را ترک گفتیم با هم سخن خواهند گفت و ما از آسمان نظاره‌گر اعمال و گفتار آنان خواهیم بود تا به ما بپیوندند.
ماهاریا: دست‌ها و پاهایت را می‌بندم و به تیرکی طناب پیچت خواهم کرد تا آرام شوی و سوگندت را به یاد آوری.
کاتیانا: چرا ماهاریا، برای آن‌که زنده بمانم و از اندوه از دست دادن تو تا زنده‌ام اشک بریزم و هر بار که پسرمان یا دخترمان را می‌بینم به یاد تو بیافتم و از غصه روزی هزار بار آرزوی مرگ کنم، آیا این معنای قول و قراری است که با هم گذاشتیم.
و من نیز تو را به یاد عهد و پیمانی می‌اندازم که هنگام بستن پیمان زناشویی با من داشتی، آیا هر دوی ما لاویا، الهه عشق را به شهادت نگرفتیم و از او نخواستیم که نزد آریاتاس، خدای خدایان پیوندمان را ابدی گرداند و به ما اجازه دهد که در این جهان و پس از مرگ تا ابدیت با هم باشیم و هیچ چیز حتی مرگ قادر به جدا

کردن ما از هم نباشد، آیا چنین نیست ماهاریا؟
ماهاریا ساکت ماند و هیچ نگفت.
کاتیانا: بگذار با تو و کنارت باشم ماهاریا، تو به خوبی می‌دانی که لحظه مرگمان از همان زمان تولد تعیین شده و هیچ تیر، نیزه یا شمشیری قادر نیست حتی لحظه‌ای زودتر از زمان مقرر سینه‌ای را بشکافد که اگر بشکافد تنها حرمت خویش را شکافته است و ما می‌توانیم آن را از سینه بیرون آورده و به کناری پرتاب کنیم و اگر لحظه موعود فرا رسیده باشد هیچ دیوار یا سقفی قادر نخواهد بود مانعی برای آن تیر از چله کمان رها شده و یا نیزه پرتاب شده و یا شمشیر در حال پایین آمدن باشد و بر قلبت خواهد نشست و تو را از این جهان رها خواهد کرد، پس این همه نگرانی برای چیست، حال که نمی‌توانیم تقدیرمان را عوض کنیم لااقل بگذار در کنار هم تماشاگر آن لحظه باشیم این معنی واقعی سوگند زناشویی من و توست، سوگندی که با عهد و پیمان رایج بین دیگر مردان و زنان متفاوت بود و من و تو با هم انتخابش کردیم و به زبان آوردیم و حال گاه عمل کردن به آن رسیده است.
ماهاریا: سخنانت بر دل می‌نشیند اما میدان جنگ را با دل کاری نیست، میدان نبرد گورستان دل‌هاست نه التیام دهنده آن، اگر با من باشی نمی‌توانم بجنگم.
کاتیانا: عهد می‌کنم لحظه‌ای برابر چشمانت نباشم و تنها از دور مراقبت باشم.
ماهاریا: آری، همان‌طور که عهد کردی هرگز شمشیر نبندی و به آن پایبند باقی ماندی، می‌دانم که هر چه کنم نخواهم توانست تو را از تصمیمی که گرفتی منصرف کنم چرا که تو همان کاتیانایی هستی که سلطان کوهستان بودی و صدها مرد راهزن را در ید قدرت خود داشتی پس بیش از این اصرار نمی‌کنم.
تنها از تو می‌خواهم سوگند یاد کنی که مراقب خویش باشی و خود را از گزند شمشیرها و تیرهای زهرآگین جنگجویان مارماریایی مصون نگاه داری.
فراموش نکن هر زخمی که بربدن تو وارد شود خنجری است که بر قلب من وارد کرده‌اند، شاید بتوان با بدنی رنجور و زخمی به زندگی ادامه داد و با تکیه بر قلبی عاشق باز هم جنگید اما بدنی که قلبش آتش گرفته باشد قادر به سر پا ایستادن

نخواهد بود و از پای درخواهد آمد، پس سر پا بمان و از آماج تیرها دور باش تا ماهاریا بتواند بماند و زندگی کند و بجنگد.

کاتیانا هم‌چون کودکی خود را به آغوش ماهاریا پرت کرد، او را می‌بویید و می‌بوسید، پس از آن به اتاق نوزادان رفتند و هر یک به نوبه خود فرزندانشان را از گهواره بیرون آوردند و بوسیدند، نوزادان را به پرستاران سپردند و از کاخ بیرون شدند.

در کنار هم سوار بر اسب به سمت دیوارهای دفاعی شهر پیش رفتند، وضعیت سپاه مارماریان در حالت تهاجمی بود و این به معنی نزدیک شدن زمان آغاز نبرد اصلی و سرنوشت‌ساز برای سرزمین ایروانا بود. ماهاریا دستورات لازم را صادر کرد و به اتاق فرماندهی برگشت، او به خوبی می‌دانست که این‌بار وضعیت آن‌ها با دفعات قبل بسیار متفاوت است زیرا بخشی از سپاه تحت فرمان او خارج از شهر توسط مارماریان محاصره شده و از پای درآمده بود به این ترتیب تعداد نفرات آنان بسیار کم‌تر از سپاه دشمن بود و از طرفی طولانی شدن دوره محاصره شهر موجب تضعیف روحیه سربازان گردیده بود ، تقریبا همه چیز بر علیه ماهاریا و سربازانش بود و جنگ اجتناب ناپذیر.

جنگجویان مارمارییی در انتظار تاریک شدن هوا و انجام حمله‌های مقطع بودند، این شگرد آنان در جنگ بود، به این شکل از جوانب مختلف به بخش‌های مختلف دیوار حمله می‌کردند آسیب وارد می‌کردند، به آتش می‌کشیدند، تلفات وارد می‌کردند و عقب‌نشینی می‌کردند و این کار را آن‌قدر ادامه می‌دادند تا سربازان درون شهر خسته شوند و به تنگ آیند و در نهایت در حمله نهایی و اصلی کار را یکسره می‌کردند.

بالاخره هوا تاریک شد و همان‌طور که ماهاریا پیش‌بینی کرده بود حمله‌های مقطع و کوتاه مدت آغاز شد، قسمتی از برج و باروی شهر را به آتش می‌کشیدند و عقب می‌رفتند، سربازان دیوار دفاعی تمام تلاش خود را مصروف داشتند اما ضربات سنگین و مداوم بود و خستگی و ضعف توان مبارزه را از آنان سلب کرده بود.

تا نزدیکی‌های صبح وضعیت به همین منوال ادامه داشت، شدت تلفات بیش از حد انتظار ماهاریا بود در بین کشته‌شدگان جسد چند تن از بهترین فرماندهان که از دوستان و همرزمان قدیمی ماهاریا بودند به چشم می‌خورد که مرگشان ماهاریا را غمگین و سوگوار کرد، اما این اولین باری نبود که ماهاریا دوست و عزیزی را در میدان جنگ از دست می‌داد سال‌ها بود که به اوضاع و اخبار این‌چنینی عادت کرده بود، او جنگجویی کهنه‌کار و کارکشته بود و می‌دانست که جنگ یعنی مرگ و این دوازهم قابل تفکیک نیستند.

سربازان مدافع شهر علی‌رغم فشارهای وارده از طرف جنگجویان مارمارِیایی تا آن لحظه به خوبی توانسته بودند به وظیفه خود عمل کنند و هیچ روزنه‌ای در دیوار دفاعی ایجاد نشده بود.

هوا رو به روشنی می‌رفت که خبر وحشتناک و عجیبی به اتاق فرماندهی رسید، سربازی غرق در خون با بدنی نیمه‌جان به کمک نگهبانان از اسب پیاده شد و این خبر را به ماهاریا رساند که جنگجویان مارمارِیایی با کمک جاسوسان توانسته‌اند سوراخی نه چندان بزرگ در دیواره شمالی شهر ایجاد کنند و پس از کشتن نگهبانان آن منطقه به شهر نفوذ کنند.

ماهاریا: افسر فرمانده‌ات کیست سرباز؟

سرباز: فرمانده اولیگان.

ماهاریا: برآورد نفراتی که موفق شدند وارد شهر شوند، چند نفر است؟

سرباز: دقیقاً نمی‌دانم سرورم، شاید ده یا بیست نفر، این واقعه بسیار سریع اتفاق افتاد؛ قبل از آن حمله بسیار سختی کردند، همه هوش و حواس فرماندهان معطوف به دفع آن حمله بود، پس از آن بود که متوجه شدیم سوراخی کوچک در دیواره دفاعی ایجاد کرده‌اند. یکی از سربازان مدافع آن ناحیه در حال جان دادن توانست چند کلمه‌ای حرف بزند، او بود که خبر داد تعدادی از سربازان دشمن از طریق آن سوراخ وارد شهر شده‌اند ولی نتوانست اطلاعات بیش‌تری بدهد و جان داد.

ماهاریا در حالی‌که به فکر عمیقی فرو رفته بود زیر لب تکرار کرد: «ده یا بیست نفر، ده یا بیست جنگجوی وحشی مارمارییایی»، سپس رو به یکی از معاونین خود کرد.

ماهاریا: فرمانده شیسارا، دوست خوب من، می‌دانم خسته‌ای و هم اکنون از راه برگشته‌ای اما چاره‌ای نیست، می‌خواهم تو به این مهم بپردازی، ده جنگجوی مارمارییایی وحشی می‌تواند شهری را به زانو درآورد، نباید این موضوع را دست کم گرفت، گروهی را بردار و تا آخرین نفر آن‌ها را از دم تیغ بگذران، فراموش نکن اگر حتی یکی از آن‌ها زنده بماند می‌تواند ضرباتی جبران‌ناپذیر به پیکره دفاعی شهرمان وارد کند در ضمن هرچه زودتر گروهی از سربازان را به کمک کارگران ترمیم دیوار بفرست نباید این سوراخ وسیع‌تر شود وگرنه تا شب به سوراخی به بزرگی همه شهر تبدیل خواهد شد و این نقشه‌ای است که فرمانده دشمن کشیده است و ما باید در نطفه مدفونش کنیم.

ماهاریا چرخید و نگاهی به سربازی که با تلاش فراوان خود را به آنجا رسانده بود انداخت و سرباز که سعی می‌کرد از پا نیافتد و خود را سر پا نگاه دارد با سر تعظیمی کرد، ماهاریا دستی به شانه او زد و به این شکل از زحماتش قدردانی کرد.

ماهاریا: خوب سرباز دلیر ایروانا اگر زنده بمانیم و شهر را نجات دهیم بی‌شک نشان افتخاری بر گردن خواهی داشت که جراحاتت را کمی التیام خواهد بخشید، درحال حاضر اگر خبر دیگری نداری می‌توانی بروی و استراحت کنی.

سرباز در فکر بود مثل این‌که از گفتن خبری اکراه داشت و دودل بود که آیا باید خبر را برساند یا نه و ماهاریا با ذکاوت ذاتیش بلافاصله به این مطلب پی برد، پس دوباره دستی بر شانه او زد و از این راه او را دلگرم کرد که زبان باز کند.

ماهاریا: بگو دوست من، آن‌چه می‌دانی را به زبان آور هر چند تلخ باشد، باید راهی برای آن بیابیم.

سرباز: سرورم، وقتی از چادر فرمانده اولیگان خارج می‌شدم شنیدم که با چند تن از فرماندهان واحدها این‌گونه سخن می‌گفت: «کوریکالا، فرمانده سپاه دشمن

از وضعیت دفاعی درون شهر و مناطق سوق‌الجیشی و مهم آن آگاه است پس بی‌شک از وجود این قرارگاه و حضور ما نیز مطلع بوده است اما علی‌رغم این موضوع برای شکستن دیوار دفاعی و ایجاد سوراخی کوچک و عبور چند تن از جنگجویانش متحمل تلفات بسیار سنگینی شد، حمله‌ای که به ظاهر برای او هیچ سودی به دنبال نداشت و به سادگی عقب‌نشینی کرد».

از طرفی محل اقامت سرورم ماهاریا و خانواده‌اش به اینجا بسیار نزدیک است و همه ما می‌دانیم که کوریکالا کینه‌ای عمیق و نفرتی کهنه از ماهاریا بدل دارد تا جایی که در حضور سربازانش سوگند یاد کرده که ماهاریا و همه خانواده‌اش را قتل عام خواهد کرد، وقتی همه این مسایل را کنار هم بچینیم خواهید دید که موضوع کمی مشکوک و نگران‌کننده است، پس نباید خطر کرد.

به هنگام شنیدن این خبر ماهاریا رنگ خود را باخت به گونه‌ای که اطرافیانش نگرانی و اظطراب را در صورت او مشاهده کردند، شروع کرد به قدم زدن در چادر، از سرباز چند سوال دیگر کرد تا جایی که متوجه شد دیگر خبر خاصی ندارد و اطلاعات جدیدی نمی‌توان از او به دست آورد پس او را مرخص کرد تا استراحت کند.

همین دو ساعت قبل بود که به اصرار او کاتیانا به خانه بازگشت تا هم کمی استراحت کند و هم سری به فرزندانشان بزند، گفتار سرباز ماهاریا را فلج کرده بود و قادر به تصمیم‌گیری صحیح نبود؛ نه قادر بود مقر فرماندهی را ترک کند و نه قلبش اجازه می‌داد در آنجا بماند و کاتیانا و فرزندانش را تنها بگذارد.

گذشته از مسایل نظامی همه می‌دانستند که کوریکالا فرمانده جنگجویان مارمارایایی از ماهاریا نفرتی عمیق در سینه دارد، اول به این خاطر که اصلی‌ترین دلیل شکست‌های گذشته او و عدم تواناییش در فتح ایروانا همواره ماهاریا بوده است، دوم این‌که در حمله آخر در نزاع تن بتنی که بین آنان در گرفت ماهاریا موفق شد او را شکست سختی بدهد و با تحقیر از میدان بیرونش کند و این از نظر کوریکالا گناهی بود نابخشودنی و تنها راه التیامش مرگ ماهاریا بود که کوریکالا

همان زمان در حین عقب‌نشینی و به دفعات پس از آن با سربازانش عهد کرده بود که چنین کند و نه تنها ماهاریا را که تمام عزیزان و نزدیکان او را با شکنجه و به سخت‌ترین شکل ممکن به قتل برساند.
این‌ها افکار و خاطراتی بود که یادآوریشان لحظه‌ای ماهاریا را آرام نمی‌گذاشت، ماهاریا مردی بود با تجربه و بسیار منطقی اما در آن لحظه احساس بدی تمام وجودش را فرا گرفته بود و هر چه می‌کرد قادر نبود از نحوست این احساس تیره و تار رها شود، درست مثل این بود که کسی در کنارش راه می‌رفت و مرتب در گوشش چنین نجوا می‌کرد: «ماهاریا، کاتیانا در خطر است، فرزندانت در خطرند، برخیز و بشتاب قبل از آن‌که همه آن‌ها را از دست بدهی».
ماهاریا چونان دیوانه‌ای به دور خود می‌چرخید و می‌غرید اما توان تصمیم‌گیری را از دست داده بود، قریب یک ساعت به همین منوال گذشت تا آن‌که پیک اعزامی شیسارا وارد اتاق فرماندهی شد و تلخ‌ترین خبر تمام زندگی ماهاریا را به او داد.
خبری که موجب شد ماهاریا دو زانو بر زمین بنشیند و قطرات اشک بر پهنای صورتش جاری شود، تماشای پایین ریختن قطرات اشک از چشمان ماهاریا سردار همیشه پیروز میدان‌های نبرد، صحنه‌ای بود که فرماندهان و سربازان را بهت‌زده کرده بود، از نظر سربازان و فرماندهان ماهاریا شکست‌ناپذیر بود و هیچ چیز قادر نبود او را به زانو در آورد اما حال ناباورانه با چشمان خویش می‌دیدند که سردارشان هم‌چون طفلی یک شبه زار زار می‌گرید و چونان بره‌ای هراسان از چنگال عقاب از خود ناتوانی و عجز نشان می‌دهد.
و اما خبر،
جنگجویان وحشی و از جان گذشته مارماریایی دقایقی بعد از ورود به شهر با نقشه قبلی و راهنمایی و هدایت جاسوسان به کاخ ماهاریا حمله کرده و پس از آن‌که دفاع دلیرانه و سرسختانه محافظان و نگهبانان کاخ را در هم می‌شکنند آنجا را فتح می‌کنند، پس از آن همه چیز را نابود می‌کنند و به آتش می‌کشند و از سکنه

خانه تنها یک نفر را زنده نگاه می‌دارند تا پیام کوریکالا را به ماهاریا برساند.
پیام‌آور مردی بود میانسال به نام «ماولا» که از دیرباز خود و خانواده‌اش در خدمت ماهاریا بودند، مارماریان هر دو دستش را قطع، یکی از چشمانش را کور و دو گوشش را بریده بودند، علی‌رغم همه این‌ها او خود را تا چادر ماهاریا سر پا نگاه داشته بود تا خبر را برساند، ماهاریا با آن‌که در زندگی و در میدان‌های نبرد صدها بار با چنین صحنه‌هایی و حتی بدتر از آن روبه‌رو شده بود پس از دیدن او آن‌چنان منقلب شد که برای لحظاتی توان سوال کردن نداشت و مرد خود زبان باز کرد.
ماولا: سرورم به آسمان سوگند همه ما تا آخرین نفس جنگیدیم، وحشیان تنها زمانی توانستند وارد کاخ شوند که تقریباً همه نگهبانان و خدمه کاخ به قتل رسیده بودند، بانوی کاخ کاتیانای بزرگ دو فرزندتان را به پشت بسته بود و چونان ببری که از خانواده‌اش محافظت کند با دو دست شمشیر می‌زد و جنگید و باید بگویم تا به امروز هیچ جنگجویی را با چنین جسارت و قدرتی نه دیده بودم و نه شنیده بودم؛ اما افسوس که گویی خدایان از او و از شما روی برگردانده‌اند.
آخرین باری که او را دیدم شمشیر و نیزه ده مارمارایایی روی گلویش قرار داشت و تنها این‌گونه توانستند مهارش کنند و طناب‌پیچش کنند، نمی‌خواست زنده به دست آن‌ها بیافتد اما به خاطر فرزندانتان چاره‌ای نداشت، مرد حین حرف زدن چونان ابر بهاری می‌گریست و به دلیل خونریزی هر لحظه ناتوان‌تر و ضعیف‌تر می‌شد.
سرورم، امانتی همراه دارم که آرزو می‌کردم ده‌ها و صدها گوش و دست و پا داشتم و هر لحظه بریده می‌شدند اما حامل آن نبودم، اما چه کنم که مجبورم قبل از مرگ آن را به شما تحویل دهم تا آن‌گونه که خود صلاح می‌دانید عمل کنید و تنها آرزویم این است که نتیجه تصمیم‌تان موجب رهایی بانویم کاتیانا و فرزندان دلبندتان که هم‌چون فرزندان خود دوستشان دارم، شود.
مرد بیچاره با نگاهش به ماهاریا فهماند که امانتی که از آن حرف می‌زند بر گردنش آویزان کرده‌اند و در حالی‌که تلاش می‌کرد باز هم حرف بزند و اطلاعاتی به

ماهاریا بدهد به وضعی فجیع جان داد و روحش به آسمان پیوست.
ماهاریا کیسه کوچکی را که به گردن مرد بیچاره آویزان بود از گردنش در آورد سپس به علامت تشکر و به رسم احترام و آخرین وداع شانه‌اش را فشرد و دستور داد با تشریفات و محترمانه او را به خاک بسپرند.
جرات باز کردن کیسه را نداشت چرا که کیسه خون‌آلود بود اما چاره‌ای نبود باید باز می‌شد پس آن را باز کرد، داخل کیسه انگشتی زنانه که انگشتری زیبایی بر آن نشسته بود، قرار داشت.
کوریکالا هرچه کرد نتوانست کاتیانا را به بیرون آوردن انگشتر از انگشت راضی کند پس وحشیانه با یک ضربه خنجر انگشت و انگشتری را یکجا برای ماهاریا فرستاد تا از این طریق ضربه‌ای بزرگ و عمیق بر جسم و روح او وارد کرده باشد.
ماهاریا در حالی‌که با تمام وجود انگشتری را در دست می‌فشرد به یاد آورد لحظه‌ای را که او و کاتیانا دست در دست یکدیگر به آسمان می‌نگریستند و در همان حال این جملات زیبا را بر لب جاری ساختند: «این انگشتر نشان عشق پاک ما به یکدیگر است و سوگند می‌خوریم تا آن‌زمان که انگشتانمان عضوی از بدنمان باشند و تا آن‌زمان که جان در بدن داریم از آن محافظت کنیم و چونان مهم‌ترین ثروت زندگیمان آن‌ها را پاس بداریم و به حرمت عشقمان هیچ‌گاه از خود دورشان نکنیم و هنگام مرگ نیز بر انگشت جسدمان باشد و با خود به گور خواهیم برد، باشد که خدایان اجازه دهند در آسمان و در پیشگاه آسمانیان نیز بر انگشتمان باقی بمانند».
ماهاریا به همراه بیست تن از جان فدایانش که اعتماد خاصی به آن‌ها داشت به سمت کاخ به راه افتاد، کاخ به ویرانه‌ای تبدیل شده بود همه چیز را شکسته و به آتش کشیده بودند، همه جا پر بود از اجساد خدمه و نگهبانان، در و دیوار غرق خون بود، اکثر اجساد دست و پایشان قطع شده بود و منظره فجیعی در ذهن آدمی ترسیم می‌کرد، این همه خشونت و وحشیگری برای چه، این سوالی بود که ماهاریا نمی‌توانست از ذهن بیرون کند ولی نکته‌ای او را بیش از هر چیز دیگر

آزار می‌داد و آن این‌که آیا او و سربازانش نیز در جنگ‌هایی مشابه این‌گونه عمل کرده‌اند، تنها سر به زیر افکند و خاموش ماند، شاید به این خاطرکه از جواب حقیقی این سوال می‌ترسید ولی در ذهن خویش این طور وانمود کرد که جواب منفی است و او هیچ‌گاه تا بدین حد خشن و وحشی نبوده است.
در آنجا دیگر هیچ چیز نبود که بتواند التیامی برای قلب مجروح و روح متلاطم او باشد پس به اتفاق همراهانش آنجا را ترک گفت و در حالی که از روی اسب به عقب نگاه می‌کرد به یاد آخرین باری افتاد که چهره خندان و شاداب کاتیانا کنار دروازه ورودی قصر او را بدرقه می‌کرد، ماهاریا با تمام قدرت سعی کرد همین چهره را در ذهن بپروراند و اجازه ندهد افکار شوم بر او غلبه کنند تا این‌گونه کمی آرام گیرد تا بتواند درست تصمیم‌گیری کند و راه چاره‌ای بجوید.
ماهاریا همان اندازه که مرد رزم بود، مردی سیاس و زیرک بود و به کرات تجربه کرده بود که در نهایت ناامیدی درهایی به روی انسان باز می‌شود که می‌تواند بر مشکلات فایق آید، او شدیداً در این فکر بود که با دادن امتیازاتی بزرگ و چشمگیر به کوریکالا او را راضی کند تا کاتیانا و دو فرزندش را باز پس گیرد و با این فکر که جانی دوباره به وجود او داد بارقه‌ای از امید در دلش جا گرفت.
به هنگام رسیدن به مقر اصلی فرماندهی به او اطلاع دادند پیکی از طرف کوریکالا برای دیدن او آمده است پس او را به حضور پذیرفت، پیک به محض ورود، گستاخانه تف بر زمین انداخت، دو تن از یاران ماهاریا شمشیر بر کشیدند تا او را به قتل برسانند اما ماهاریا با اشاره آن دو را آرام کرد.
ماهاریا: حرف بزن.
پیک: کوریکالا تو را به نبردی تن به تن دعوت می‌کند و می‌گوید تو یکبار او را ناجوانمردانه شکست داده‌ای و با حیله و نیرنگ توانسته‌ای بر او پیروز شوی حال وقت آن رسیده است که باری دیگر با هم نزاع کنید آن هم در برابر چشمان تمامی سربازان از هر دو جبهه، زمان مبارزه فردا سپیده صبح خواهد بود، البته می‌توانی نپذیری.

ماهاریا: سپیده صبح در میدان حاضر خواهم بود.

پیک از چادر بیرون رفت، سوار اسب شد، دقایقی رجز خواند و گستاخانه گرد و خاکی به هوا بلند کرد و به سمت مقابل تاخت.

هیچ کس نمی‌دانست که جنگجویان مارماریایی چگونه توانسته‌اند از دیوار دفاعی شهر خارج شوند آن هم در حالی که کاتیانا و دو فرزندش را به همراه داشته‌اند، ماهاریا بررسی این مهم را به عهده چند تن از از فرماندهان گذاشت و تاکید کرد که مساله بسیار مهمی است چون ممکن است به قیمت سقوط شهر تمام شود. سپس از همه اطرافیانش خواست تا او را تنها بگذارند، پس از دقایقی از خیمه بیرون آمد سوار بر اسب شد و تنها به سمت برکه‌ای تاخت که آخرین بار با کاتیانا آرامشی وصف‌ناپذیر را تجربه کرده بود، لباس از تن بیرون کرد و برهنه به آب زد، بدن را شست و تطهیر کرد سپس از آب بیرون آمد لباس پوشید و به سمت معبد بزرگ آریاتاس که به نام «آریاتاس، خدای خدایان» نام‌گذاری شده بود تاخت، در آنجا داخل عبادتگاه شد و تا دیر زمانی با خدایان خلوت کرد، دعا خواند، عبادت کرد و پرستش کرد و عهد و پیمانی بست که تنها خود او و خدایان از مفاد آن آگاه شدند و بس.

پس از بیرون آمدن به مقر فرماندهی بازگشت و فرماندهان را احضار کرد.

ماهاریا: دوستان و همرزمان، همه شما به خوبی از اخبار و اتفاقات مطلعید و می‌دانید همسر و فرزندانم در دستان دشمنی وحشی و بی‌رحم اسیرند.

نمی‌دانم فردا در میدان نبرد بین من و او چه اتفاقی خواهد افتاد اما یقین دارم نقشه‌ای شوم در سر می‌پروراند و امید ندارم که زنده از میدان به در شوم ولی تنها آرزویم این است که بتوانم کاتیانای محبوبم و فرزندانم را زنده به اینجا باز گردانم پس دو چیز از شما می‌خواهم اول آن‌که هر اتفاقی که روی داد شما کاری را بکنید که می‌دانید به نفع سرزمینمان ایروانا است چرا که به یقین مرا تحت فشار خواهند گذاشت تا دستوراتی را صادر کنم که تمایلی به آن‌ها ندارم، دوم آن‌که آن کنید که می‌دانید به نفع ملکه قلب من و فرزندانم است نه به نفع من و برای نجات جان

من و این دو خواسته آخرین خواسته‌های دوست و همرزمی قدیمی است که می‌دانید همواره در کنار شما و دوش به دوش شما در میدان‌های نبرد جنگیده و در دوران صلح در کنار شما و همیشه یار و یاور و مدافع شما بوده است و دیگر هیچ نمی‌خواهم.
پس از مرگ من تا تصمیم‌گیری نهایی و انتخاب قطعی، فرماندهی کل به طور موقت به فرمانده شیسارا می‌رسد تا آن‌زمان که همه چیز به وضع عادی باز گردد، پس از شما می‌خواهم بعد از من از او اطاعت کنید که خود نیز می‌دانید بسیار دلیر است و سربازی کهنه‌کار و جنگ‌دیده.
دقیقاً مصادف با تمام شدن گفتار ماهاریا، سربازی وارد چادر شد و اعلام کرد که کوریکالا در میدان است و مبارز می‌طلبد، ماهاریا با یک به یک سرداران و فرماندهان وداع کرد، چند جمله‌ای بین او و شیسارا به طور خصوصی رد و بدل شد که مربوط به نقشه‌های دفاعی شهر بود و پس از آن همه از چادر فرماندهی بیرون رفتند.
لحظاتی بعد دو تن از خدمتکاران قدیمی وارد شدند و با سرعت ماهاریا را در پوشیدن لباس رزم تشریفاتی و زره مخصوص که آرم خانوادگی ماهاریا بر آن حک شده بود، یاری کردند، جراحات او را با پارچه‌های تمیز محکم بستند تا قادر باشد سر پا بایستد، آخرین قسمت لباس یعنی کلاه خود را خود بر سر گذاشت و از خیمه بیرون شد و سوار بر اسب به میدان تاخت تا با کوریکالا روبه‌رو شود.
مکان نبرد را کوریکالا بین دو جبهه انتخاب کرده بود که ماهاریا می‌دانست دلیل این انتخاب تضعیف روحیه سربازان ایروانیایی است اما چاره‌ای جز قبول شرایط بدون چون و چرا وجود نداشت.
کوریکالا زخمی عمیق و بزرگ بر چهره داشت که بیش‌تر چهره‌اش را وحشتناک و خشن نشان می‌داد، زخمی که جای ضربت شمشیر ماهاریا در آخرین نبرد با او بود پس دستی بر صورت و زخم روی آن کشید و چند قدم به طرف ماهاریا پیش آمد.

کوریکالا: می‌بینم که ماهاریای بزرگ و سردار شکست‌ناپذیر ایروانا شانه خم کرده است.
ماهاریا: کوریکالا این نزاعی است ما بین من و تو. از کی تا به حال جنگجویان پشت زن‌ها پنهان می‌شوند و نوزادان را سپر می‌کنند؟!
کوریکالا: از همان زمان که جنگجویان در نبرد سیاست پیشه می‌کنند و با حیله و نیرنگ کار خود را پیش می‌برند، خب، این هم حیله‌ای است و حقه‌ای، پس چرا تعجب می‌کنی ماهاریا، تو خود سلطان حیله و نیرنگی.
کوریکالا: نبرد را به من خواهی باخت و ترتیبی می‌دهی تا سپاه من بدون مشکل و تلفات وارد شهر شود آن‌گاه همسر و دو کودکت را باز پس خواهی گرفت و اگر جز این کنی جسد هر سه آن‌ها را در حالی‌که با زجر کشته شده‌اند به تو باز پس خواهم داد، می‌دانی ماهاریا سربازان من ماه‌هاست که طعم لذت بردن از جنس لطیف را نچشیده‌اند اگر آزادشان بگذارم چیزی از کاتیانا برایت باقی نخواهد ماند.
ماهاریا: از تو شکست خواهم خورد اما شهر را اگر می‌توانی خود فتح کن چراکه حتی اگر فرمان مستقیم هم دهم فرماندهان سپاه ایروانا پیروی نخواهند کرد، آنان عاشق سرزمینشان هستند نه عاشق من، اگر محبتی از من در قلب آنان می‌بینی تنها به این علت است که تمام عمر خویش را صرف پاسداری از خاک سرزمینم کردم و مطمئن باش اگر کوچک‌ترین اشتباه یا خیانتی مرتکب شده بودم، امروز هیچ‌یک از آنان مرا به عنوان فرمانده نمی‌پذیرفت.
پس افکار بیهوده را کنار بگذار و کینه و نفرت گذشته را بر سرم فرو ریز و کودکانم را آزاد کن و کاتیانا را، کاری را که خواستم انجام بده و بعد از آن هر چه می‌خواهی با من بکن.
کوریکالا: ماهاریا، ماهاریای دوست داشتنی آن قدرها هم که تو می‌پنداری من بد نیستم، ضربتی بر صورت من زده‌ای، دو ضربه شمشیر بر صورتت می‌زنم و بعد می‌توانی همسر و دو فرزندت را با خود ببری ولی می‌خواهم دو طرف بپندارند که

واقعاً در هنگام جنگی تن به تن دچار این مصیبت می‌شوی پس ابتدا کمی تفریح می‌کنیم.
کوریکالا پس از این حرف شمشیر کشید و بدون معطلی همان ابتدا ضربه‌ای سهمگین بر صورت ماهاریا وارد کرد، ماهاریا سوزشی شدید و دردی طاقت‌فرسا در صورت خویش و از آن تلخ‌تر در قلب خویش احساس کرد، به سختی با دست خون روی صورت را پاک کرد تا قادر به دیدن باشد، کوریکالا می‌خندید.
کوریکالا: ماهاریا، حال زیباتر از آنی شدی که من هستم، حال مساوی هستیم، ادامه می‌دهیم.
جنگی سخت بین آن دو در گرفت، به خواست کوریکالا، ماهاریا باید تا آخرین نفس به طور طبیعی می‌جنگید تا سربازان باور کنند که نبردی واقعی و برابر بین آن دو انجام می‌شود، این‌گونه ماهاریا می‌جنگید اما به جای خود اجازه می‌داد تا کوریکالا طعم پیروزی را بچشد و کمی آرام گیرد، ماهاریا به تجربه آموخته بود که در زندگی زمان نقش بسیار مهمی بازی می‌کند به همین خاطر با کوریکالا بازی می‌کرد و تلاش می‌کرد از این طریق زمان بیش‌تری به دست آورد تا شاید اتفاقی باعث شود روند مبارزه و پایان آن به نفع او رقم خورده و به آزادی کاتیانا و فرزندانش منتهی شود.
پس از گذشت زمانی نه چندان دراز در حالی‌که هر دو به شدت عرق می‌ریختند و خسته شده بودند، کوریکالا به ناگاه ضربه دیگری بر صورت ماهاریا وارد کرد، ماهاریا دیگر توان سر پا ایستادن نداشت درد و سوزش صورت بیش از حد توان او بود، دو زانو بر زمین نشست و لختی بعد از پشت بر زمین افتاد.
صدای ولوله در سپاه مارماریا بلند شد و به همان شکل صدایی دیگر از طرف سپاه ایروانا، اما، ولوله سپاه مارماریا از سر شادی و در مقابل صدای ولوله طرف مقابل بیش‌تر به شیون می‌نمود، سربازان ایروانیایی زیر بار این فشار خرد می‌شدند اما فرماندهانشان که از قبل توسط ماهاریا آگاه شده بودند و از جزییات مساله

مطلع بودند آنان را به سکوت و تحمل دعوت می‌کردند اما خود در اعماق وجود می‌گریستند.
کاتیانا از پشت دسته‌ای سرباز نظاره‌گر این صحنه بود با دستانی بسته و طناب‌پیچ شده به تیرکی چوبی و ایستاده بر سکویی و دو فرزندش که از شدت گرسنگی و تشنگی آن چنان ضعیف بودند که توان گریستن نداشتند کنارش بر روی زمین آرمیده بودند، تماشای صحنه نبرد ناجوانمردانه کوریکالا و ماهاریا آن‌چنان قلب کاتیانا را می‌فشرد که حتی قادر به گریستن نیز نبود، چونان جسدی بود که مدت‌ها قبل روحش به آسمان پرواز کرده باشد و تنها نقطه امیدش این بود که چیزی هست که خواهد توانست آرامش را به او باز گرداند و آن مرگ بود، کاتیانا برای رسیدن زمان مرگ لحظه‌شماری می‌کرد، دیگر هیچ چیز در این دنیا برایش اهمیت نداشت.
کوریکالا جلو رفت و جسم نیمه‌جان ماهاریا را از زمین بلند کرد، شمشیرش را در دستانش گذاشت و کاری کرد تا بتواند با تکیه بر شمشیر بر سر پای خویش بایستد.
کوریکالا: خب سردار، من به تو قولی دادم که زمان آن فرا رسیده به آن عمل کنم، کاتیانا و دو فرزندت را به تو باز می‌گردانم اما تو خود باید آنان را دست بگشایی و از بند رها کنی، امروز روز گرمی است و فراموش نکن که حرارت آزاردهنده است، حال من می‌روم و از روی اسب و از بالای آن تپه نظاره‌گر صحنه جذاب تلاش تو برای آزادی فرزندان و همسرت خواهم بود.
ماهاریا قادر به سرپا ایستادن نبود اما به سختی تلاش کرد تا بر جای خویش استوار باقی بماند و زمین نیافتد.
کوریکالا در حین برگشت با دست علامتی داد که باعث شد ماهاریا لحظه‌ای درد خود را فراموش کند و وحشت‌زده به فکر فرو رود.
دسته سربازانی که جلوی دید ماهاریا را گرفته بودند، کنار رفتند و ماهاریا توانست کاتیانا را بسته شده به تیرکی چوبی و ایستاده بر سکویی چوبی ببیند،

دور تا دور سکو هیزم و خار و خاشاک ریخته شده بود، ماهاریا نمی‌خواست آن‌چه را می‌دید و آن‌چه را می‌دانست در حال اتفاق افتادن است، باور کند با قدم‌هایی لرزان به سختی خود را به سمت او کشید، سربازی به کاتیانا نزدیک شد که مشعلی در دست داشت و در برابر چشمان بهت‌زده ماهاریا مشعل را به روی هیزم‌ها انداخت سپس سپاه اطراف را خلوت کردند و کمی عقب‌تر بر بلندی جای گرفتند.

سربازان ایروانا دروازه‌ها را گشوده و برای کمک به ماهاریا بیرون آمده بودند، همه بهت‌زده بودند و اتفاقی را که در حال افتادن بود باور نمی‌کردند اما حقیقت داشت، کوریکالا به عهد خود وفا نکرده بود.

ماهاریا به زمین افتاد اما سینه‌خیز خود را به اطراف سکو رساند، از بیرون آتش لبخند را بر صورت کاتیانا می‌دید، بوی سوختن فرزندانش را می‌شنید، باور داشت که هنوز قادر است کاری انجام دهد پس در برابر دیدگان حیرت‌زده سربازان مارماریایی و ایروانیایی چشمانش را بست رو به آسمان چند کلمه‌ای حرف زد و پای در آتش نهاد و دقایقی بعد در حالی‌که کوریکالا از شدت تعجب در حال دیوانه شدن بود جسم نیمه‌سوخته کاتیانا را در آغوش گرفته و از آتش بیرون آورد، کاتیانا هنوز زنده بود، صورت ماهاریا دیگر قابل تشخیص نبود و چونان کنده نیم‌سوز از بدنش دود بلند می‌شد، هنگامی که سربازان ایروانیایی به آن‌ها رسیدند کاتیانا مرده بود، همرزمان ماهاریا دیدند که پیش از مرگ چند کلمه‌ای با ماهاریا حرف زد اما هیچ‌کس نمی‌دانست بین آنان چه گذشت و چه کلماتی رد و بدل شد.

جسد کاتیانا و دو فرزند سوخته‌اش را به شهر منتقل کردند و ماهاریا را به چادر فرماندهی بردند تا طبیب کاری کند، ماهاریا زنده بود اما دیگر هیچ شباهتی به ماهاریای ساعات قبل نداشت او جسدی بود سوخته و نیمه‌جان که نه صورت و نه بدنش به انسان شباهت داشت، از ماهاریا سردار شکست‌ناپذیر سرزمین ایروانا تنها برق دو چشم و صدایی باقی مانده بود و بس.

صدایی که طنینش لرزه بر اندام شجاع‌ترین سرداران و سپاهیان می‌انداخت، صدایی که گویی از اعماق چاه نیستی و سیاهی بیرون می‌آمد، اثری از اندوه یا غصه در برق دیدگان ماهاریا مشاهده نمی‌شد.

شیسارا: طبیب، ماهاریا زنده می‌ماند؟

طبیب: سردار زنده است و زنده خواهد ماند اما ایکاش که می‌مرد، من می‌توانم مرحمی برای زخم‌های جسمش تجویز کنم و کاری کنم تا درد جراحاتش التیام یابد، اما هیچ‌کس قادر نخواهد بود برای التیام زخم‌های روحش کاری کند، او زنده است چون می‌خواهد زنده باشد و زنده بماند، گویی نیتی در سر دارد و هدفی دارد گویی برای انجام مهمی زنده مانده است، نمی‌دانم چه چیز اما یقین دارم امر مهمی در پیش است و ماهاریا به دنبال انجام آن است، چند ماهی طول می‌کشد تا او بتواند روی پاهایش بایستد تا آن‌زمان آیینه به او ندهید و تا جایی که ممکن است شراب به او بدهید تا خود و خاطراتش را به فراموشی بسپرد، تنها کاری که می‌شود برای او انجام داد این است که کمک کنیم دیگر ماهاریا نباشد و ماهاریا را برای همیشه فراموش کند.

اتفاقاتی که در نبرد تن به تن میان ماهاریا و کوریکالا افتاد بر عکس آن‌چه کوریکالا برنامه‌ریزی کرده بود موجب شد تا سربازان ایروانیایی جسور شوند و برای گرفتن انتقام ماهاریا فرمانده، دوست و همرزم قدیمی‌شان با شجاعتی دو چندان بجنگند و همین موجب شد تا باری دیگر کوریکالا و جنگجویان مارماریایی شکست بخورند و از فتح شهر ناامید شوند و به پشت خطوط مرزی عقب‌نشینی کنند و این یعنی یکبار دیگر ایروانا و مردم آن پیروزی و زندگی خود را مدیون ماهاریا بودند.

شهر آزاد شد، در فاصله‌ای کوتاه داستان عشق ماهاریا و کاتیانا در سینه‌ها جا گرفت تا سال‌های سال برای کوچک‌ترها نقل شود، مادران ایروانیایی از رشادت و شجاعت ماهاریا و عشق بین او و کاتیانا قصه‌ها نقل کردند و حکایت‌ها می‌گفتند.

طبیب پیش‌بینی کرده بود که ماهاریا چند ماهی در بستر خواهد بود و توان بلند شدن نخواهد داشت، اما تنها ده روز پس از آن وقایع زمانی که خدمتکاری وارد اتاق شد تا به او بگوید برخی از بزرگان ایروانا برای عیادت او به آنجا آمده‌اند متوجه شد که بستر خالی است و ماهاریا رفته است.

پس از آن روز سپاهیان هر چه گشتند نشانی از ماهاریا نیافتند گویی در اعماق دریاچه جاودانگی گم شده بود و هیچ اثری از خود باقی نگذاشته بود، نه ردپایی و نه نشانه‌ای، گویی اصلا فردی با نام ماهاریا وجود نداشته است، گویی ماهاریا صرفاً حکایتی قدیمی بوده، داستانی که از ابتدا زاییده تفکر بوده و نه واقعیت، اما شاعران شعرها سرودند در وصف او و کاتیانا و عشق بین این دو، نقاشان صحنه نبرد او با کوریکالا را ترسیم کردند، خوانندگان دوره‌گرد از عشق او به کاتیانا و از رشادت او در جنگ‌ها می‌خواندند، کاخ او به ویرانه‌ای تبدیل شد و پس از او هیچ‌کس به خود جرات نداد که به آنجا پای بگذارد، نسل ماهاریا از بین رفت و از او تنها نامی باقی ماند و خاطره‌ای.

فصل ششم

ماهاریا و مرگ

پس از رفتن سیروانا، خداوند قدرت، ماهاریا از شدت ضعف بیهوش شد و در کنار آتش بر روی زمین افتاد، ناخواسته پس از مدت‌ها خاطرات تلخ گذشته را به یاد آورد، توان حرکت را از دست داده بود ولی چشمانش که به آتش خیره مانده بود، برق می‌زد.

یادآوری خاطرات قطرات اشک را بر پهنای صورتش جاری ساخت، ساعت‌ها از رفتن سیروانا می‌گذشت ولی هنوز توان حرکت و تکان خوردن نداشت تا آن‌که چهره کاتیانا را در بین شعله‌های آتش دید.

کاتیانا لبخند همیشگی زیبایش را بر لب داشت و دستهایش را به سوی ماهاریا دراز کرده بود، گویی او را می‌طلبید، کاتیانا از بلندای آسمان و از اعماق دریای زمان عبور کرده بود و برای کمک به او در آنجا حاضر شده بود.

تمام وجود ماهاریا را شعفی زایدالوصف فرا گرفت، لذت دیدن دوباره چهره کاتیانا آن چنان قدرتی در او ایجاد کرد که بر ناتوانی خویش فایق آمد و توانست با تلاش زیاد از زمین بلند شده و بنشیند، کاتیانا هنوز از بین شعله‌های آتش به او می‌نگریست و می‌خندید گویی با خنده خود می‌گفت زمان دیدار نزدیک است، گویی می‌گفت زجر تو، غصه و اندوه تو قلب مرا می‌آزارد پس از زمین بلند شو و باید تا هم‌چون همیشه تو را سربلند و قدرتمند ببینم.

ماهاریا دستش را به سمت شعله‌ها دراز کرد بوی سوختن گوشت دستش را حس می‌کرد اما دستش را پس نمی‌کشید تا چهره کاتیانا محو شد و دیگر نبود تا دقایقی پس از آن نیز ماهاریا هنوز دستش را پس نمی‌کشید گویی نمی‌خواست رفتن کاتیانا را باور کند اما او رفته بود، ماهاریا باری دیگر خود را در دریایی از تنهایی غوطه‌ور می‌دید در این حال از اعماق وجود آن چنان نعره‌ای بر کشید که نه فقط زمین و زمینیان که آسمان و آسمانیان را از خواب بیدار کرد و به لرزه انداخت، این فریاد، فریاد تنهایی او بود، تنهایی مردی که دیگر قادر به تحمل تنهایی نبود، فریادی که آرزوی دیدار در آن موج می‌زد، فریادی که آرزوی مرگ در آن غلیان می‌کرد، فریاد مردی آزاده که با تمام قدرت همه جهان را به مبارزه می‌طلبید و

هیچ چیز نمی‌توانست التیامی برای روح آزرده و زخم خورده‌اش باشد.
وقتی دوباره به خود آمد از جا بلند شد و سر پا ایستاد، چوبی از روی زمین برداشت و به آن تکیه زد، به دوردست و به اوج قله ایراکاس نگاهی انداخت، عزم را جزم کرد و به راه افتاد و با خود زیر لب این گونه گفت «این بار من نزد شما خواهم آمد، در انتظارم باشید».
موژیلا در حالی‌که بال‌های کلاغ را نوازش می‌کرد رو به دیگر خدایان کرد و گفت.
موژیلا: ماهاریا در راه است، به اینجا می‌آید تا با ما حرف بزند پس هشیار باشید و گوش به زنگ که اتفاقی بزرگ در حال رخ دادن است و باری دیگر کلاغ را به پرواز وا داشت تا باز هم چشم او باشد در آسمان و زمین.
ماهاریا می‌آمد، هم‌چون بهمنی که هر لحظه بر قدرتش افزوده شود با هر قدم راسخ‌تر و استوارتر به سمت قله ایراکاس جایی که خدایان بر آن تکیه زده بودند حرکت می‌کرد، آن‌چنان بر عزم خویش راسخ بود و قدم‌هایش را آن چنان سنگین و قدرتمند بر می‌داشت که خدایان نزدیک شدنش را لمس می‌کردند.
پیراتوس: قدم‌هایش به عظمت امواج دریایی است طوفان زده، آه، به آسمان سوگند، حاضرم نیمی از قدرت خداییم را به کسی ببخشم که بگوید راز این همه قدرت و اقتدار چیست.
ایراکاس: من نیز با تو هم عقیده‌ام، بی‌شک رازی در بین است، چگونه ممکن است این تن مفلوک که در چهار چوب خاک و قوانین خاکیان محصور است چنین صلابتی را در خویش نهفته باشد، وجودش به بزرگی قله ایراکاس است او هر چه هست نامش چیزی است جز انسان، آن موجودی که ما انسان نامیدیم و به زمین فرستادیمش این موجود نیست.
سابارو: شجاعتش قابل تحسین است، من بارها و بارها با انسان‌ها بوده‌ام شجاعت انسان‌ها یا آن‌چه من به آن‌ها تفویض کرده‌ام از این جنس نیست، شجاعت امروز او از جنس شجاعت دیروز او نیست، دیروز او سرداری بود، سلحشوری که

شجاعتش از جنس شجاعت جنگجویان بود، بسیار شجاع ولی شجاعتی متفاوت از این که امروز هست، بی شک چیزی مسبب این همه تغییر و دگرگونی است.

ماکوئا: قدری درنگ کنید، همه چیز معلوم خواهد شد.

ماهاریا از دور پیدا شد، مردی با اندامی نحیف و شکننده که در میانسالی هم‌چون پیرمردی می‌نمود، به آهستگی، کوتاه و وزین قدم بر می‌داشت، آن‌گاه که به اوج قله و به میان جمع خدایان رسید سربلند کرد و نگاهی به اطراف انداخت، به صورت زمینی تک‌تک خدایان چشم دوخت و بر هر یک لحظاتی درنگ کرد و خیره ماند، سر تعظیم فرود آورد و با وقار بر سنگی تکیه زد.

سیروانا، خداوند قدرت: می‌بینم که تمام قدرتت را از دست داده‌ای ماهاریا و خسته و رنجوری، یقین به نیت عذرخواهی و قبول تقصیر به اینجا آمده‌ای اما بدان که از گناهت در نخواهم گذشت.

سابارو: شجاعتت را تحسین می‌کنم مرد زمینی اما گستاخیت را هرگز و با توجه به هوش سرشاری که در تو سراغ دارم، یقین دارم که می‌دانی در نهایت چیزی جز شکست در انتظار تو نیست، پس به خود بیا و کار را بیش از این بر خود سخت مگردان که جز عذاب برایت چیزی به ارمغان نخواهد آورد.

واراما: ماهاریا، تو جنگجویی بی‌بدیل و سربازی بی‌همتا هستی من خود به کرات نظاره‌گر دلاوری‌های تو در میدان‌های نبرد بوده‌ام، سال‌های سال است که شجاعت و شهامت تو ورد زبان مردم کوچه و بازار است و سیاست و درایتت راهگشای دیگر فرماندهان، شهرت تو از مرزهای انسانی فراتر رفته و به افسانه‌ها پیوسته‌ای تا آنجا که سلحشوران نام تو را هم ردیف نام من به کار می‌برند.

تو باهوش و زیرکی و می‌دانی که هر جنگی نیازمند دلیل است و برای رسیدن به هدفی آغاز می‌شود پس نزاع تو با ما نیز دلیلی دارد و هدفی، گفتار و رفتارت نشان از کینه و نفرتی عمیق دارد، زمان آن رسیده است که پرده از این راز برداری.

ماهاریا که تا آن لحظه ساکت و آرام و سر به زیر بر سنگی تکیه زده بود سر بلند کرد و به خدایان نگریست و گفتارش را آغاز کرد.

ماهاریا: آسمان با من عهدی بست و من نیز با شما خدایان، آن روز را به خاطر آورید که ماهاریا در آب برکه خود را تطهیر کرد و به معبد آریاتاس بزرگ، خدای خدایان پای نهاد و پای مجسمه او زانو بر زمین زد و گفت هر آن‌چه برای گفتنش به آن معبد رفته بود.

آن روز از کاهن بزرگ معبد خواستم مرا تنها بگذارد، زمان زیادی را در معبد گذراندم، با چشمان بسته اما غرق اشک حرف می‌زدم و کمک می‌طلبیدم.

ناگاه از هوش رفتم در همان حال خود را در برابر آریاتاس بزرگ، خدای خدایان یافتم، او بر اریکه خداییش تکیه زده بود و خداگونه به من می‌نگریست گویی با نگاهش ناتوانیم را به من یادآور می‌شد، بر من خشم گرفت و شماتتم کرد که از حد خود خارج شده‌ام و بیش از آنی می‌خواهم که شایسته آن هستم و من با او سخن گفتم و او هر لحظه بیش‌تر بر من خشم گرفت و من باز گفتم و گاه سکوت کردم و شنیدم و او نیز گفت و گاه سکوت کرد و کلامم را شنید.

او گفت.

آریاتاس: انسان آفریده شود به حکم آسمانیان و به خواست خدایان با سرنوشتی از پیش معلوم و برای او نامعلوم، مسیر زندگی هر انسان از بدو تولد بر تکه ابری نوشته شود و به دست ویدائو خداوند ابرها سپرده شود و او آن تکه ابر را به آسمان زمین هدایت خواهد کرد و در آنجا ماکوئا خداوند بادها آن تکه ابر را به رقص وا خواهد داشت، سپس ویدائو، خداوند ابرها، ماکوئا، خداوند بادها و ویتاما، خداوند طبیعت دست در دست هم نهاده و آن تکه ابر به حکم آنان می‌بارد و با بارشش سرنوشت انسان را بر سرش فرو خواهد ریخت و تقدیر او در دل زمین جا گرفته و می‌روید و خاک را و برگ درختان را و غنچه گل‌ها را می‌شوید و از برکت آسمان که هدیه خدایان است به زمین سیراب می‌کند.

و تقدیر و سرنوشت انسان در قالب میوه درختان به او خورانده خواهد شد و به جوجه پرندگان تبدیل می‌شود و در شکم او جای خواهد گرفت تا با آن رفع گرسنگی کند و به دانه گیاهان بدل خواهد شد همان‌طور که به قلب حیوانات

درنده بدل خواهد شد همان حیوان درنده‌ای که او را خواهد درید و تقدیرش را به او گوشزد خواهد کرد و این همه حکم آسمان است بر سر انسان و ما نوشته‌ایم این سرنوشت را برای او و هر انسانی سرنوشتی دارد خاص خود و متفاوت از دیگر انسان‌ها.

ماهاریا، من آریاتاس، خدای خدایان به تو می‌گویم که جهان اسراری دارد و رموزی، راز جهان نهفته در نظمی است که بر پیشانی آن نوشته شده است، قوانینی در این جهان حکم‌فرماست که هیچ موجودی حتی خدایان که خود تحریرگر این قوانین هستند قادر به شکستن آن نخواهند بود و تو انسان زمینی می‌پنداری که در شکستن این قوانین توانایی و می‌توانی قدمی از حد و مرزی که برایت تعیین شده است فراتر روی؟!

کاتیانا محکوم به مرگ است و امروز در برابر چشمان تو خواهد مرد و هیچ قدرتی در این جهان قادر به نجات او از این تقدیر و تغییر سرنوشتش نخواهد بود، پس به دنیای خود باز گرد و حکم تقدیر را گردن بنه و راضی باش به آن‌چه به تو هدیه شده است.

ماهاریا: آریاتاس، کشته‌شدن کاتیانا به معنی خاموش‌شدن چراغ باورها و توقف نبض ایمان من به آسمان و آسمانیان است.

من فرزند توام، فرزند خدایان و آسمان، مرگ ایمان در من یعنی مرگ تو و دیگر خدایان، مرگ ایمان در وجود من یعنی نابودی آسمان و آسمانیان یعنی نابودی جهان و هرچه در آن است، خاموشی چراغ باورهای درون من به منزله خاموشی همیشگی روشنایی کاخ آسمان تاج است، توقف نبض ایمان در وجود من به معنی توقف حرکت در جهان است و این یعنی سکون و سکون یعنی نیستی.

پس یاریم کن آریاتاس، یاریم کن بتوانم از تمام قدرتم بهره‌مند شوم و با تکیه بر قدرتم آنی باشم که باید باشم، یاریم کن تا بتوانم امواج خروشان و قدرتمند دریای عشق درونم را بر سر ناتوانی‌ها و ضعف‌هایم فرو ریزم، یاریم کن تا بتوانم به همه موجودات نشان دهم انسان نه تنها شایسته قدرتی که به او اعطا شده

هست که لایق بیش از آن است.
من برای درخواست معجزه به اینجا نیامده‌ام چون می‌دانم معجزه من هستم، قدرت معجزه درون وجود من و در وجود همه انسان‌ها از بدو تولد نهاده شده، آن‌گاه که عشق را شناختم به این راز پی بردم و حال می‌دانم همه معجزاتی که انسان‌ها به خدایان نسبت می‌دهند نه از آسمان و خدایان که از وجود خود آن‌ها نشات گرفته، تنها معجزه خدایان آفرینش انسان است و بس و غیر آن هر چه بوده و هست و خواهد بود از قدرت انسان سرچشمه می‌گیرد.
آریاتاس: اگر عشق را شناختی، اگر قدرت انجام معجزه را درون خود یافتی پس اینجا چه می‌کنی، چه چیز تو را به معبد آریاتاس کشانده، چه چیز تو را به زانو در آورده و به گریستن واداشته.
ماهاریا: ترس از دست رفتن باورهایم، ترس از دست دادن ایمانم، می‌دانم اگر این‌ها را از دست بدهم عشق را نیز از دست خواهم داد.
گوش کن آریاتاس، آنزمان که انسان به حکم خدایان پای بر صفحه گیتی نهاد نزاعی سخت بین موجودات در گرفت زیرا قدرتی که به انسان اعطا شده بود بیش از بقیه موجودات بود، در این میان حتی برخی از خدایان نیز با قرار داشتن چنین قدرتی در وجود انسان موافق نبودند.
داویلا، خداوند پلیدی، یاسوئه، خداوند کینه و نفرت، ناکوتا، خداوند خشم و شقاوت و ماتیلا، الهه شهوت سرسختانه با میزان قدرت و توانایی‌های اعطا شده به انسان مخالفت می‌ورزیدند و تا آخرین لحظات به آفرینش انسان اعتراض داشتند اما در نهایت به انسان قدرتی مافوق دیگر موجودات اعطا شد.
آن‌گاه داویلا، خداوند پلیدی سوگند یاد کرد که تمام نیروی خود را به کار خواهد گرفت تا ثابت کند که انسان شایسته و لایق قدرتی که به او اعطا نشده است و در این بین یاسوئه، ناکوتا و ماتیلا و برخی دیگر با او هم‌پیمان شدند و تقدیر انسان این‌گونه رقم خورد که همواره پلیدی‌ها و زشتی‌ها به او تحمیل شود و این یعنی ظلم، ظلمی که از همان ابتدای آفرینش انسان به او تحمیل شد.

آریاتاس: چطور به خود اجازه می‌دهی این طور گستاخانه صحبت کنی، من آریاتاس خدای خدایان به تو می گویم که ما بیش‌ترین نعمات و بالاترین قدرت را بین تمامی موجودات جهان به انسان دادیم و تو از ظلم حرف می‌زنی، این نهایت ناسپاسی است.

ماهاریا: آری سرورم، خدایان بیش‌ترین نعمات و بالاترین قدرت را به انسان دادند اما سرنوشتش را این‌گونه رقم زدند که همواره در پی به دست آوردن آن باشد اما هیچ‌گاه به آن نرسد، انسان از بدو تولد در برزخی شناور است و آن برزخ میان زیبایی و زشتی، خوبی و بدی و پاکی و پلیدی است، چونان عروسکی است که بازیچه دست آسمان و آسمانیان باشد.

به او قدرت عطا کردید و نهادش را از پاکی خمیره گرفتید آن‌گاه پلیدی و زشتی را بر او غالب کردید و این میان هیچ‌گاه اختیار از او نبود و همواره این شما بودیدکه برایش انتخاب کردید، نزاع همیشگی پاکی و پلیدی در وجود انسان نبردی است که همه قدرت او در تمامی عمر کوتاهش صرف آن می‌شود و در نهایت آن‌چه از او باقی می‌ماند موجودی است شکست‌خورده و خسته از نزاعی بی‌پایان که همه عمر تلاش کرده تا خود را بشناسد و به نیروی درونیش پی ببرد اما هرگاه به آن نزدیک شود قبل از آن که بتواند آن را لمس کند نیروی داویلا بر او تاخته و او را به قهقرا رانده است و اما این همه بخشندگی در آفرینش انسان شاید به این دلیل باشد که انسان در واقع خدای کوچکی است که شما خدایان هم‌چون فرزند خویش خلق کردید و جان بخشیدید.

انسان شایسته قدرتی فراتر از تمامی موجودات شناخته شد زیرا از جنس خدایان بود، پس هنگام آفرینش او هر یک از خدایان بخشی از وجود خود را در نهادش به امانت نهاد تا آن‌دم که مرگ او را در کام خویش فرو برد و پس از بازگشت به آسمان باری دیگر به جاودانگی خدایان بپیوندد.

انسان را محدود کردید به زندگی بر روی زمین که چونان زندانی است که شما برایش مقرر کردید و مهار بر گردنش نهادید از جنس حسادت، طمع، شهوت،

خودخواهی، نفرت، کینه، انتقام، ثروت‌اندوزی، جاه‌طلبی و بسیاری دیگر از این دست که بدون این محدودیت‌ها مرزی برای توانایی‌هایش متصور نبود، شما از موجودی که خود خلق کرده بودید، از موجودی که خود جان بخشیده بودید، از فرزند خود می‌هراسیدید چرا که به خوبی می‌دانستید که خلاقیت او از جنس خلاقیت شما است و قادر است خلق کند همان‌گونه که شما قادر به خلق هستید، تواناست همان‌گونه که شما توانا هستید.

اما علی‌رغم تمامی محدودیت‌ها و مهارهایی که برگردن او گذاشتید باز هم سرکش بود و نافرمان، خلاقیتی که در وجود او نهاده شده بود شکننده همه حصارها و محدودیت‌هایش بود، به زودی دانست که می‌تواند با شما کوس برابری زند و به آسمان بازگردد به زودی فهمید که می‌تواند با شکستن دیوارها و حصارها از هر بندی برهد و آزاد و رها شود و آن‌گاه صاحب اختیار واقعی تمامی قدرت ذاتیش شود، پس باید چاره‌ای اندیشیده می‌شد.

و چاره‌ای اندیشیده شد، انسان به دو نیم تقسیم گردید، نیمی زن و نیم دیگر مرد، دو موجود از یک جنس اما هر یک بدون دیگری ناکامل، این‌گونه تنها انسان‌هایی به کمال می‌رسیدند که می‌توانستند نیمه دیگر وجود خود را بیابند.

تناقضی که از بدو کار در این مسیر قرار داده شد ریسمانی بود محکم بر دست و پای انسان که هیچ‌گاه قادر به باز کردن آن نخواهد بود.

قدرت مطلق تنها در وصل آن دو بود و وصل آن دو بس بعید و دور از ذهن، هر دو انسان بودند اما یکی به رنگ آبی شعله آتش و آن دیگری به رنگ قرمز شعله آتش و آتش بدون رنگ آبی یا بدون رنگ قرمز آتش نیست و وجود نخواهد داشت، انسان ناکامل دیگر قدرتی نداشت پس دلیلی هم برای هراس وجود نداشت.

سپس عشق را آفریدید، آن‌چه نقطه وصل بود و شکل‌دهنده انسان کامل و عشق را آفریدید به رنگ آبی شعله آتش و هم به رنگ قرمز شعله آتش، عشق را آفریدید از جنس زن و هم از جنس مرد، عشق را آفریدید آن‌گونه که هیچ‌گاه هیچ انسانی قادر به درک و فهم آن نباشد، چرا که اگر قادر به درک و فهم آن می‌بود کامل

می‌شد و آنی می‌شد که باز هم از او می‌هراسید.
عشق را آفرید از جنس ذات خود، آفریدش از جوهره وجود خود، پس عشق بخشی دیگر از وجود خدایان است بخشی که انسان از آن بی‌بهره بود، معجونی از اسرار هستی و رموز حیات که تنها خدایان به آن واقفند و این یعنی عشق و عشق یعنی کمال برای انسان و عشق یعنی نردبان بازگشت انسان به جاودانگی و این بدین معنی است که زن برای مرد و مرد برای زن به منزله نردبانی است برای رسیدن به قدرت مطلق برای بازگشت به جاودانگی و ابدیت.
و هر مردی را آفرید برای زنی و هر زنی را برای مردی و اولین قدم آن‌که کامل نشوند مگر به یافتن یکدیگر بر روی زمین و زنی را در رحم ملکه سرزمینی در شمال و نیمه دیگرش را در نطفه غلامی در جنوب کاشتید و مردی را در نطفه پادشاه سرزمینی در شرق و نیمه دیگرش را در رحم کنیزکی در غرب نهادید.
و آن‌گاه پریگیا، الهه زایش و باروری توان زایش را در رحم زن نهاد تا متحمل خواست خدایان در باروری و تولد فرزند انسان باشد و کاندیسیا، الهه مهر و محبت، مهر مادری را در قلب زن آفرید و محبت را در شیری که زن از پستان‌هایش به نوزاد می‌دهد نهاد تا فرزندان آسمان بر روی زمین پراکنده شوند.
و آن‌گاه که شمار آنان فزون‌تر شد از شمار درختان و گل‌ها و از شمار نعمات و نشانه‌ها بر روی زمین پس یاسوئه، خداوند کینه و نفرت نیروی خود را به کار گیرد تا دامن زند بر کینه و نفرت درون انسان‌ها و ناکوتا، خداوندگار خشم و شقاوت مستولی گردد بر روح و روان آنان و آن‌گاه مهیا شود میدان برای عرض اندام و جولان واراما، خداوندگار جنگ و او پای در قلوب انسان‌ها خواهد گذاشت و میدان‌های نبرد سینه باز خواهند کرد و از انسان‌ها و خشمشان و از انسان‌ها و شقاوتشان و از انسان‌ها و کینه و نفرتشان استقبال خواهند کرد و جنگ‌ها آغاز خواهند شد و خون‌ها ریخته خواهد شد و کرکس‌ها و کفتارها و شغالان به امر ویتاما، خداوند طبیعت از لاشه انسان‌های به قتل رسیده تناول خواهند کرد و سیر خواهند شد و داویلا آن‌گاه کمی آرام خواهد گرفت، اما

آرامش داویلا چندان به طول نخواهد انجامید چرا که او نیستی همه انسان‌ها را می‌خواهد، در حقیقت قدرتی مافوق دیگر موجودات برای انسان تنها رنج و عذاب ابدی برای او به ارمغان داشته است و دیگر هیچ.

رازی که در آفرینش انسان وجود دارد در گمراهی ابدی اوست، این گمراهی با او زاده می‌شود و در رحم مادر و در خون جنین انسان می‌چرخد و در تمامی وجودش لانه می‌کند، رازی که داویلا، خداوندگار بدی‌ها و پلیدی‌ها از آن آگاه است و با تکیه بر آن قادر به رسوخ در اعماق روح و جان انسان است، رازی که دلیل اصلی آمدن من به اینجاست چون می‌دانم آگاهی از این راز پله نهایی رسیدن به کمال و بهره‌مندی از قدرت مطلق است و دسترسی به قدرت مطلق یعنی توانا بودن به انجام هر کاری و این یعنی قدرت معجزه همان قدرتی که در نهاد تمامی انسان‌ها به ودیعه گذاشته شده است و آنان به اشتباه در آسمان در پی آن می‌گردند.

آریاتاس بزرگ، ماهاریا در کنار کاتیانا انسانی است کامل و توانا به انجام هر کاری، تو خود خوب می‌دانی که معجزه تنها بخش کوچکی از قدرتی است که شما خدایان به من ارزانی داشته‌اید، معجزه نجات جان کاتیانا بسیار کوچک‌تر و ناچیزتر از معجزه عشقی است که من به کاتیانا در قلبم احساس می‌کنم.

من اینجام تا از تو اجازه بگیرم بر روی زمین به نام تو و به نام عشق معجزه کنم، من اینجام تا از تو مدد گیرم وکمال انسانی را به دیگر موجودات ثابت کنم تا به همه جهان بگویم من ماهاریا یک انسانم، انسانی از جنس خدایان با نهادی پاک و به دور از پلیدی، پس از آن فریاد خواهم زد و خواهم گفت که قادر به معجزه هستم به اذن خدایان، به مدد نهاد پاک و سرشت خداگونه‌ای که آسمان به من اعطا کرده و به آسمان و آسمانیان سوگند که اگر به من اجازه ندهی و یاریم نکنی عشق کاتیانا را در سینه حفظ خواهم کرد و جسمش را قربانی خواهم کرد تا روح پاکش به آسمان باز گردد و آن‌گاه قلبم را از سینه بیرون خواهم کشید و بر سر تیری خواهم نهاد و به آسمان و به قعر دریاچه جاودانگی خواهم انداخت و انسانی خواهم شد فاقد قلب و انسان فاقد قلب دیگر آسمانی نخواهد بود پس شما خدایان را

به جنگی نابرابر فرا خواهم خواند، جنگی که ننگ آن تا ابدیت بر پیشانی آسمان باقی خواهد ماند و هیچ چیز قادر به زدودن این داغ از چهره آسمان نخواهد بود.

آریاتاس: ماهاریا، همان‌طور که گفتی سرچشمه همه قدرت تو خدایانند، عشقی که لاف آن را می‌زنی سیراب می‌شود از نیروی رودی خروشان که در وجود لاویا، الهه عشق جاری است پس بدان که هرگاه خدایان اراده کنند قدرت را از تو باز پس خواهند گرفت و لاویا رودخانه عشق را از وجود تو بیرون خواهد راند و بسترش خشک خواهد شد و دیگر هیچ نشانه‌ای از عشق به کاتیانا در تو باقی نخواهد ماند.

ماهاریا: دیگر دیر شده است آریاتاس، دیگر هیچ چیز حتی لاویا، الهه و سرچشمه خروشان عشق در جهان نیز قادر نخواهد بود رودخانه عشق را از وجودم بیرون راند و بسترش را در روحم خشک کند.

تو خود به خوبی می‌دانی که لاویا تنها تا آن‌دم که نهال عشق در وجود انسان ریشه ندوانده باشد قادر به کنترل آن است و به خوبی می‌دانی که لاویا تنها آورنده عشق به وجود انسان‌ها و دیگر موجودات است چرا که خود او نیرویش را مدیون و مرهون عشق است که بی‌آن هیچ نیست و فاقد هر قدرتی است پس می‌دانی که خشکیده شدن نهال عشق حقیقی در وجود حتی یک انسان به معنی خشکیده شدن نهال عشق در قلوب تمامی انسان‌هاست و این یعنی نابودی لاویا و او که سنبل عشق بر روی زمین و همه جهان است هیچ‌گاه نابودی خود را رقم نخواهد زد پس مرا از خشکیده شدن بستر رودخانه خروشان عشق درونیم نهراسان که بی‌راهه می‌روی.

آرایاتاس: تو مغرور شدی ماهاریا، نیروی عشق تو را مغرور کرده، گمان می‌کنی که می‌توانی بر علیه همه خدایان قیام کنی و بر آن‌ها غلبه یابی.

ماهاریا: سوگند به عشق کاتیانا که ذره‌ای غرور در وجودم نخواهید یافت چرا که انسان مغرور قادر نیست عشق بورزد و می‌دانی که قدم اول در عشق زیر پا نهادن غرور و خودبینی است اگر غروری در وجودم باقی مانده بود با آمدنم به معبد تو

آن را زیر پا له کردم تا از تو یاری بجویم تا بخواهم که کمکم کنید در یافتن راه درست و انجام کار درست.

آریاتاس: تو را به زمین باز خواهم گرداند، من شنیدم آن‌چه را که به زبان آوردی، تنبیه تو تماشای صحنه سوختن کاتیانا در میان شعله‌های آتش خشم ناکوتا، خداوندگار خشم و شقاوت است پس از آن همان بر تو خواهد گذشت که از هنگام تولدت برای تو مقدر گردیده، سر تسلیم فرود آر و گردن بگذار تقدیرت را هر آن‌چه که هست.

ماهاریا کلام خود را به پایان رساند.

به شدت می‌لرزید و برقی عجیب در چشمانش دیده می‌شد، به خدایانی که اطرافش بر قله ایراکاس نشسته بودند نگاه کرد و مدتی در سکوت گذشت.

ماهاریا: این جملاتی بود که میان من و آریاتاس، خدای خدایان رد و بدل شد، پس از آن‌که به هوش آمدم در معبد و پای مجسمه آریاتاس بر روی زمین افتاده بودم، کاهن بزرگ معبد روبه‌رویم ایستاده بود و به من خیره نگاه می‌کرد آن‌گونه که انسانی به جنازه‌ای از قبر بیرون آمده و یا به روحی شرور می‌نگرد، آن‌چنان از من و از برق چشمانم و از صورت خشمگینم می‌هراسید که حتی حاضر نشد برای بلند شدن از روی زمین یاریم کند و دست مرا که برای کمک طلبیدن به سویش دراز کرده بودم پس زد و دو قدم عقب رفت رنگ خود را باخته بود و هم‌چون من می‌لرزید، پای مجسمه آریاتاس زانو زد و از او طلب بخشش کرد و برای من دعا کرد، دعاهای او و نجوای ابلهانه‌اش با مجسمه آریاتاس آن‌چنان خشمگینم کرد که کنترل خود را از دست دادم و با ضربتی سر از بدنش جدا کردم و خونش را برروی پای مجسمه سنگی آریاتاس ریختم، کشتن کاهن بزرگ کمی آرامم کرد اما هنوز خشمگین بودم پس از معبد بیرون آمدم و باری دیگر خود را در آب برکه تطهیر کردم اما این‌بار با نیتی متفاوت از نیت بار قبل، شمشیرم را با آب شستم و تیغه‌اش را جلا دادم تا آماده نبرد باشد، بر روی اسب جهیدم و بتاخت به سمت اردوگاه بازگشتم.

همان روز آریاتاس به وعده خویش عمل کرد و من نظاره‌گر سوختن کاتیانا و به همراه او سوختن ایمانم در آتش شدم و تماشا کردم که چگونه همه باورهایم در آتش خشم ناکوتا، خداوندگار خشم و شقاوت سوخت و به خاکستر تبدیل شد.
و من تنها به دیدن آن با چشمهایم اکتفا نکردم که خود به میان آتش رفتم و با آتش یکی شدم و از درون آن را لمس کردم و با آن سوختم و پس از سوختن در آن خود به آتش تبدیل شدم به آتشی که هیچ آبی قادر به سیراب کردن آن و خاموش کردنش نخواهد بود، آن‌گاه، از آتش آموختم که چگونه در حالی که خود می‌سوزم، بسوزانم و به خاکستر تبدیل کنم در حالی که به خاکستر تبدیل می‌شوم.
از آتش بیرون آمدم در حالی که چونان کنده‌ای نیم‌سوز از بدنم دود بلند می‌شد، بدن سوخته کاتیانا را بر روی دستانم حمل می‌کردم چهره زیبایش را زیر پوست و گوشت سوخته بدنش می‌دیدم و او را روی زمین ناپاک نهادم تا پاک کند آن را و جسد دو فرزندم را کنار او بر روی زمین نهادم، دو نوزادی که من و کاتیانا حتی مجال نیافتیم تا برایشان اسمی برگزینیم.
آن دو قبل از آن‌که بتوانم صورتشان را به خاطر بسپرم در آتش گناه آسمان سوختند و زیر گلوله‌های آتشین خشم ناکوتا مدفون گردیدند.
گویی یادآوری این خاطرات تلخ توان ادامه حرف زدن را از او سلب کرد پس کلام خود را قطع کرد و سر به زیر انداخت.
یاسوئه: ماهاریا می‌بینم که نیروی من در وجود تو به غلیان در آمده تا بدان حد که قادر به بیان احساساتت نیستی.
ناکوتا: و به همان اندازه شعله‌های خشم و شقاوت که نمادی از وجود من در توست هر لحظه تیزتر و تیزتر می‌شود و تو را از درون می‌سوزاند.
سیروانا: ماهاریا قدرتی که تو هنگام رویارویی با من و ماتیلا به کار گرفتی نه تنها از حد توانایی‌های انسان خارج بود که از اصل از جنس قدرتی که من بر روی زمین و برای انسان‌ها سنبل و مظهر آن هستم نبود و این همه ما را به حیرت وا داشته و آرام نخواهم گرفت تا از راز آن آگاه شوم.

ماهاریا: سیروانای بزرگ تو خداوند قدرت و نماد قدرت در بین انسان‌ها و همه جهانی اما، فراموش نکن که تو تنها مظهر قدرتی همین‌طور دیگر خدایان که هر یک نماد و سنبل بخشی از نیروهای موجود در جهان هستند و در رابطه با آن نیروی خاص قدرت مطلق، سابارو سنبل شجاعت، ماتیلا، صاحب اختیار نیروی شهوت، واراما، خداوندگار جنگ و لاویا، الهه عشق.

اما انسان علی‌رغم آن‌که مخلوق شماست صاحب تمامی این نیروهاست و این چیزیست که خود شما برای او مقرر کرده و به او اعطا کرده‌اید، انسان از بدو تولد بخشی از وجود هر یک از شما خدایان را در نهاد خود به امانت دارد و اگر به آن درجه از آگاهی برسد که بتواند تمامی نیروهای موجود در نفس خود را یکجا جمع و متمرکز کند بدین معنی خواهد بود که قدرت تمامی خدایان را یکجا به دست آورده است اما این امر تنها زمانی به واقعیت خواهد پیوست که انسان قادر باشد بر روی تک‌تک نیروهای خود تمرکز کرده و عنان همه را به دست گیرد و اگر حتی قدرت و نیروی یکی از خدایان از کنترل او خارج گردد، دیگر قادر نخواهد بود از آن نیروی عظیم بهره‌مند گردد.

من شجاعت را از سابارو، خداوند شجاعت، قدرت را از تو سیروانای بزرگ، جنگاوری را از واراما، خداوندگار جنگ و هر یک از دیگر نیروها را از بقیه خدایان هدیه گرفته بودم درست مانند بقیه هم‌نوعانم اما تا آن‌زمان که معنای عشق را نفهمیده بودم قادر به تمرکز بر روی نیروهای درونم نبودم، ما انسان‌ها هر یک بر روی نیروی خاصی تمرکز می‌کنیم و بر آن سوار می‌شویم و با تمام وجود از آن استفاده می‌کنیم، یکی از قدرت، دیگری از شجاعت، یکی از جنگاوری، یکی با بهره‌گیری از پلیدی‌ها و آن دیگری با پرهیز از آن، یکی با استفاده از قدرت شهوت و آن دیگری با خاموش کردن آن در وجود خویش اما همان‌طور که گفتم نیروی عظیمی که تو هنگام رویارویی با من آن را لمس کردی حاصل تمرکز تمامی قدرت‌های درونیم بود و آن مهیا نگردید مگر زمانی که عشق را لمس کردم، درک عشق و بهره‌مندی از نیروی آن مرا قادر ساخت تا دیگر نیروهای درونیم را

متمرکز کنم.
پس راز قدرت من در تمرکز تمامی نیروهایی بود که خود شما از جمله تو سیروانا به من و به همه انسان‌ها هدیه کردید، من آن را شناختم و از آن استفاده کردم و می‌دانم که همه انسان‌ها قادر به استفاده از آن هستند مشروط بر این‌که بتوانند یکایک این نیروها را درک کنند و تحت کنترل خود در آورند.
پس از آن‌که کلام ماهاریا به اتمام رسید ناگهان طوفانی سهمگین به پا شد، همه جا را غبار فرا گرفت گویی در یک آن همه چیز به حرکت در آمد، هم‌زمان از اعماق آسمان غرش رعدی مهیب به گوش رسید و برقی کورکننده چشم‌ها را آزرد، رعد و برقی که تا به آن روز زمین و زمینیان نظیرش را به خود ندیده بودند.
قلب آسمان شکافت و آریاتاس، خدای خدایان سوار بر اریکه خدایی خویش با صلابت و اقتداری وصف‌ناپذیر از میان آن بیرون شد و به سمت قله ایراکاس که بلندترین قله بر روی زمین و نزدیک‌ترین مکان به آسمان بود، پیش آمد.
جلال و جبروت اریکه آریاتاس تا بدان حد بود که نه تنها زمینیان که خداوندان آسمان نیز از دیدن آن بر خود لرزیدند و بر جای خویش خشک شدند و در دل کوه چونان مجسمه‌های سنگی جای گرفتند.
و ماهاریا که بدون کوچک‌ترین حرکتی نظاره‌گر نزدیک شدن او بود و او نزدیک و نزدیک‌تر شد تا به بلندای قله ایراکاس رسید و او پا بر زمین گذاشت و این اولین باری بود که آریاتاس پای بر زمین می گذاشت.
خدایان به رسم احترام سر خم کردند و زانو بر زمین زدند و آریاتاس آنان را فرمان داد تا از جا برخیزند و از قالب زمینی خویش بیرون آیند، سپس رو به ماهاریا کرد.
آریاتاس: بسیار خب ماهاریا، حال ما اینجاییم، کنار تو ایستاده بر قله ایراکاس، تنها تو و ما خدایان، حال هر چه در دل داری باز گو، هر چه می خواهی به انجام برسان، امروز بر بلندای قله ایراکاس گاه آن رسیده است که نزاع بین تو و ما به پایان برسد پس زبان باز کن و بگو از ما چه می خواهی؟
ماهاریا: مرگ!

آریاتاس: بار قبل از ما زندگی می‌خواستی و این‌بار مرگ...؟!
ماهاریا: آریاتاس بزرگ، در این لحظه به تمام آن‌چه با خود عهد کرده بودم به انجام برسانم، رسیده‌ام.
آری، بار قبل از تو زندگی خواستم اما نه برای خودم و نه از سر خودخواهی و یا از روی عجز انسانی، که برای نجات باورهایم، برای حفظ عشق آسمانیم به موجودی آسمانی که در قالب کاتیانای مهربان بر روی زمین بر من ظاهر گشته بود و امروز مرگ می‌خواهم چرا که این‌بار نجاتم و حفظ عشق در من تنها به مدد مرگ میسر است و هیچ چیز دیگر قادر به یاریم نخواهد بود، می‌خواهم مرا به دل همان آتشی بازگردانید که کاتیانا را از من ربود و اجازه دهید تا با او و در کنار او به آسمان بازگردم.
آریاتاس: بار قبل به تو گفتم که جهان را قوانینی است غیرقابل تغییر، جهان را نظمی است که بدون آن جهانی نخواهد بود، نظمی و قوانینی که حتی خدایان قادر به شکستن آن نیستند.
ماهاریا: آری گفتی و من نیز شنیدم و عواقب آن را پذیرفتم.
آریاتاس خاموش به ماهاریا می‌نگریست، با خاموشی آریاتاس نه تنها خدایان که کوه‌ها و دریاها، گل‌ها و پرندگان و به یک معنی همه چیز خاموش شد، گویی همه جهان چشم به او دوخته بود تا به حرکت درآید و یا در خاموشی ابدی فرو رود، گویی روز پایان زمین بود و همه جهان وابسته به تصمیم او و پاسخ او به ماهاریا، از طرفی گویی همه موجودات با سکوت و خاموشی خود از ماهاریا حمایت و پشتیبانی می‌کردند.
لحظاتی به همین شکل در خاموشی سپری شد ولی ناگهان...
ناگهان تاریکی کنار رفت و جای خود را به روشنایی داد، زمین و آسمان آن چنان درخشید که خدایان نیز چشم بر بستند، موجودات جانی دوباره یافتند و به حرکت در آمدند.
آریاتاس به عقب برگشت و به لاویا خیره شد، هم‌زمان تمامی خدایان به لاویا

نگریستند، گویی جهان یکپارچه چشم شد تا نظاره‌گر عظمت الهه عشق شود.
آری، لاویا می‌گریست.
الهه عشق می‌گریست.
قطرات اشک چهره لاویا را آن چنان روشن کرده بود که گویی راتینا، الهه خورشید و مانتیمو، الهه ماه دست در دست هم نهاده و تمام روشنایی خود را یکجا به صورت او داده بودند.
هر قطره اشک چونان مرواریدی زیبا و درخشنده از صدف چشمان الهه عشق بیرون می‌ریخت، الماس‌هایی بی‌بدیل که هر یک به اندازه همه جهان ارزشمند بود.
قطرات اشک از چشمان زیبای لاویا سرازیر می‌شد و بر زمین می‌ریخت و این‌گونه از برکت آن زمین هر لحظه شاداب‌تر می‌شد گویی زمین مرده جانی دوباره گرفت و همه چیز زنده شد.
آریاتاس: لاویا...؟!
لاویا: سرورم آریاتاس، گستاخی مرا بر من و گستاخی ماهاریا را نیز بر من ببخشید.
آریاتاس باری دیگر در فکر فرو رفت.
دیگر خدایان نیز سر به زیر داشتند و متفکرانه به لاویا و آریاتاس می‌نگریستند اما هیچ‌یک توان سخن گفتن نداشت تا آن‌که آریاتاس سر بلند کرد و آغاز سخن کرد.
آریاتاس: ماهاریا، لاویا الهه عشق برای آرامش نفس تو و بخشش گناهانت اشک ریخت پس آسوده باش که مورد رحمت و بخشش آسمان قرار گرفتی و هم اکنون من آریاتاس خدای خدایان به تیرانا، خداوند زمان فرمان می‌دهم که تو را از اعماق اقیانوس بی‌انتهای زمان عبور داده و به زمانی بازگرداند که کاتیانا در آتش سوزانده شد.
پس تو نیز همراه با او ولی پنهان از چشم هم‌نوعانت در آتش خواهی سوخت

و به خاکستر تبدیل خواهی شد، آن‌گاه در کنار او و دست در دست او به آسمان باز خواهید گشت و به ابدیت خواهید پیوست و به جاودانگی خدایان متصل خواهید شد.

و من آریاتاس، خدای خدایان به عظمت جهان سوگند یاد می‌کنم که انسان برترین آفریده خدایان و شایسته قدرتی که به او اعطا شده است پس تو را به نام خدایان برکت و نعمت ابدی ارزانی می‌کنم و به جاودانگی می‌سپارم.

آن‌گاه اریکه آریاتاس و به دنبال او دیگر خدایان از زمین بلند شد و باری دیگر آسمان آغوش گشود و آنان را در دل خود جای داد و از نظرها پنهان کرد.

به فرمان آریاتاس، تیرانا، خداوند حاکم بر زمان، زمان حاکم بر زندگی انسان‌ها بر روی زمین، ماهاریا را از دل تونل‌های پیچ در پیچ زمان عبور داد و او را هدایت کرد و راهنما شد به دل آتشی که در آن روز شوم کاتیانا را در برگرفته بود و ماهاریا بدون لحظه‌ای درنگ قلب آتش را شکافت و خود را در آغوش کاتیانا جای داد و آن دو در آغوش یکدیگر سوختند در حالی‌که تب‌وتاب عشق درونشان حرارت آتش را تمسخر می‌کرد و داغی لب‌هایشان به گرمای شعله‌های آتش طعنه می‌زد.

پس از سوختن به خاکستر تبدیل شدند و آن‌گاه به فرمان ماکوئا، خداوند بادها پیش از آن‌که دست انسانی به خاکستر آن دو برسد طوفانی سخت در گرفت و خاکستر آن دو را به آسمان برد.

پس هر ذره از خاکسترشان در دل قطره بارانی جای گرفت و از این طریق ماهاریا و کاتیانا برای زنده کردن خاطرات شیرین زندگی کوتاهی که بر روی زمین داشتند روح خود را به لطف و برکت باران سپردند تا آن دو را به زمین بازگرداند و زمین سیراب شد از قطره‌های آب باران و زمینیان سیراب شدند از دریای خروشان عشق آن دو و افسانه گشتند و در دل مردان و زنان جای گرفتند و به آنان آموختند که می‌توان هم‌چون خدایان عشق ورزید، عشقی آسمانی از جنس عشق خدایان.

پس، لاویا، الهه عشق بر بلندای رفیع‌ترین نقطه آسمان ایستاد و دستان ماهاریا و

کاتیانا را در هم گذاشت و تبرک کرد عشق آسمانی آن دو را و بخواست و فرمان او برگردانده شد فرزندانشان به ایشان تا زندگی از دست رفته آن دو بر روی زمین سامان گیرد در آسمان تا ابد و جاودان شد روح آنان آن‌گاه که جامه از تن بیرون کردند و برهنه دل به دریاچه جاودانگی زدند و خود را شستشو دادند و تطهیر شدند و دریاچه جاودانگی به فرمان لاویا جسم زمینی آن دو را به آنان باز گرداند.
و اما،
افسانه ماهاریا و کاتیانا سینه مردان و زنان اهل ایروانا را شکافت و پای بر سرزمین‌های دوردست نهاد و آوازه آن دو آن چنان زمین را درنوردید که سنبل عشق شدند بر روی زمین و نامشان همراه با نام لاویا، الهه عشق برده شد.
و این تنها قطره‌ای بود از عظمت عشق، قطره‌ای از عظمت انسان، قطره‌ای اشک از چشمان الهه عشق...

پایان جلد اول

جلد دوم

سلحشوران جاویدان

آریتیا، الهه هنر دختران خود را به قصر خویش، قلب هنر، قصر زمرد فرا خواند، تاتایی، الهه رقص، کیسما، الهه شعر و لیلینا، الهه موسیقی تنها لحظاتی بعد از احضار از جانب آریتیا در حالی‌که از شوق دیدار مادر سر از پا نمی‌شناختند شتابان وارد قصر زمرد شدند، شور و شیدایی حضور هم‌زمان آنان مثل همیشه آسمان و زمین را به وجد آورده بود، آریتیا با عشقی مادرانه به استقبال آنان رفت و هر سه را در آغوش گرفت، لحظاتی سه الهه در کالبد آسمانی مادر حل شدند، آریتیا با محبتی وصف‌ناپذیر به نرمی آنان را از آغوش خود جدا کرد و به راه افتاد و سه الهه چونان کودکان تازه به راه افتاده به دنبال مادر تا به حوضچه زمردین قصر رسیدند، آریتیا با دستان خود جامه از تن دخترانش بیرون کرد و از آنان خواست تا در حوض زمرد تن بشویند، سه الهه چنان از تماشای اندام برهنه یکدیگر به وجد آمدند که گویی بار اولی بود که یکدیگر را آن‌گونه می‌دیدند، کیسما الهه شعر در وصف برهنگی خواهرش لیلینا شعر می‌سرود و لیلینا با نوازش موهای طلایی کیسما چنگ می‌نواخت، تاتایی از لذت تماشای نوازش‌های دو خواهر در حوضچه زمرد همچون پریان دریایی می‌رقصید و بازیگوشی می‌کرد، این‌گونه سه خواهر، سه الهه مظهر هنر، برهنه در آغوش هم با یکدیگر نرد عشق می‌باختند و مادر که از پشت پرده‌های نازک تالار نظاره‌گر معاشقه دلبرکانش بود و ستایش‌شان می‌کرد، عشقبازی سه خواهر، الهه شعر و موسیقی و رقص آن‌چنان تب‌آلود بود و در اوج کمال که لاویا، الهه عشق در بستر رویایی خود آهی کشید، که ماتیلا، الهه شهوت در کاخ خود قهقهه مستانه سر داد و...